

داستان کسانی که مورد عنایت امام حسین علیه السلام قرار گرفتند



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد حمد و شکر الهی و سلام و درود فراوان بر محمد مصطفی (ص) و اهل بیت

طاهرینش

قل لا اسالکم علیہ اجرا الا الموده فی القربی....ای پیامبر بگو من از شما مردم مزد پیامبری نمی خواهم جز اینکه محبت اهل بیت را داشته باشید.

یکی از نعمت های خیلی بزرگ الهی نعمت امام حسین علیه السلام است. خداوند بر بشریت منت نهاد و امام حسین علیه السلام را خلق نمود تا معلم بشریت شود و به انسان ها درس های مهمی را بیاموزد. از جمله برکات امام حسین علیه السلام رفع گرفتاریهای کسانی است که به ایشان متوسل شده اند. که افرادی که توانسته اند با توسل به امام حسین علیه السلام مشکل خود را رفع کنند هزاران نفر میشوند. ما در این کتاب به چند نمونه از این افراد اشاره می نماییم. انشاء الله شب اول قبر و در قیامت امام حسین علیه السلام دست ما را بگیرد.

عنايات امام حسين (ع) به محبانش

امام حسين عليه السلام مرگ اين عالم را تاخير انداخت...

آيت الله حائري يزدي، بنيانگذار حوزه علميه قم داراي خصايص اخلاقي و انساني و سجايای بسياري بود. از خصوصيات بارز او شدت ارادتش به پيامبر و خاندانش ، به ويژه سالار شهيدان حضرت سيدالشهداء عليه السلام بود که زبانه زد خاص و عام بود

در روايات است که اگر کسی سنجی را دوست داشته باشد خدا او را با آن محشور می کند. حضرت می خواهد بفرماید که هر کسی به هرچه علاقه داشته باشد و عشق بورزد با همان در آن دنیا محشور و همنشین خواهد بود. خواه آن چیز بد باشد یا خوب. فرقی نمی کند

از همین جا تفاوت درجات انسان ها مشخص می شود. هر که روحی بلند و پاک و آراسته داشته باشد به چیزهای کوچک دل نمی بندد. اینجاست که می فهمیم چرا اولیای خدا اینقدر به اهل بیت عصمت و طهارت وابسته و مشتاق بودند. آنها که به دنبال کمال انسانی و انسانیت اند عاشق الگوهای انسانیت و عبودیت می شوند. این داستان برای انسانهای پست و فرومایه بروعکس و واژگون است.

ائمه اطهار که مصداق بارز غیرت اند هم در مقابل هیچگاه دوستداران خود را رها نمی کنند و روح بلند و ملکوتی و انسانی آنها اجازه نمی دهد که مشتاقانشان را دست خالی برگردانند.

مرحوم شریف رازی نقل می کند:

آیت الله حائری یزدی، بنیانگذار حوزه علمیه قم دارای خصایص اخلاقی و انسانی و سجایای بسیاری بود. از خصوصیات بارز او شدت ارادتش به پیامبر و خاندانش، به ویژه سالار شهیدان حضرت سیدالشهداء علیه السلام بود که زبانزد خاص و عام بود. این ارادت به گونه ای بود که مرحوم حاج شیخ ابراهیم صاحب الزمانی تبریزی که یکی از خوبان بود از سوی آن جناب دستور داشت همه روزه پیش از آغاز درس فقه آن مرحوم، دقایقی ذکر مصیبت امام حسین علیه السلام را نماید و آنگاه جناب حائری درس فقه خود را آغاز می کرد.

دهه محرم مجلس سوگواری داشت و روز عاشورا خود به نشان سوگ حسین علیه السلام گل بر چهره و پیشانی می مالید و جلو دسته عزاداری علما حرکت می کرد. از شدت ارادت او به کشتی نجات امت، امام حسین علیه السلام و دلیل آن پرسیدند که در پاسخ فرمود: « من هر چه دارم از آن گرامی است.» و آنگاه یکی از کرامتهای آن حضرت در مورد خودش را بدین صورت شرح داد.

هنگامی که در کربلا بودم شبی در خواب دیدم که فردی به من گفت: «
شیخ عبدالکریم! کارهایت را ردیف کن که تا سه روز دیگر از دنیا
».خواهی رفت

از خواب بیدار شدم و غرق در حیرت گشتم، اما بدان توجه زیادی
نکردم. شب سه شنبه بود که این خواب را دیدم ، روز سه شنبه و
چهارشنبه را به درس و بحث رفتم و کوشیدم خواب را فراموش کنم و
روز پنج شنبه که تعطیل بود با برخی از دوستان به باغ معروف « سید
جواد کلیدار» در کربلا رفتیم و پس از گردش و بحث علمی، نهار
خوردیم و به استراحت پرداختیم

هنوز خوابم نبرده بود که به تدریج تب و لرز شدیدی به من دست داد و
به سرعت شدت یافت و کار به جایی رسید که دوستان هر چه عبا و
روانداز بود همه را روی من انداختند اما باز هم می لرزیدم و آنگاه پس

از ساعتی تب سوزانی همه وجودم را فراگرفت و احساس کردم که حالم بسیار وخیم است و با مرگ فاصله ای ندارم.

از دوستان خواستم که مرا هر چه زودتر به منزل برسانند و آنان نیز وسیله ای یافتند و مرا به خانه انتقال دادند و در منزل به حالت احتضار افتادم و کم کم علائم و نشانه های مرگ از راه رسید و حواس ظاهری رو به خاموشی نهاد و تازه به یاد خواب سه شبه افتادم.

در آن حالت بحرانی بودم که دیدم دو نفر وارد اتاق شدند و در دو طرف من قرا گرفتند و ضمن نگاه به یکدیگر گفتند: « پایان زندگی اوست و باید او را قبض روح کرد.» من که مرگ را در برابر دیدگانم می دیدم در این موقع بسیار حساس با قلبی سوخته و پر اخلاص به سالار شهیدان توسل جسته و گفتم

سرورم! من از مرگ نمی هراسم اما از دست خالی و فراهم نکردن «
زاد و توشه آخرت، بسیار نگرانم، شما را به حرمت مادرت فاطمه علیها
السلام شفاعت مرا بکن تا خدا مرگم را به تأخیر اندازد و من کار آخرت
» را بسازم و آنگاه بروم

شگفتا که پس از این توجه قلبی دیدم فردی وارد شد و به آن دو فرشته
گفت: « سیدالشهداء علیه السلام می فرماید: « شیخ، به ما توسل جسته و
ما شفاعت او را نزد خدا نموده ایم و تقاضا کرده ایم که عمر او را طولانی
سازد. و خدا از سر مهر به ما اجابت فرموده است او را رها کنید.» و آن
دو به نشانه اطاعت خضوع کردند و آنگاه هر سه با هم صعود نمودند

درست در آن لحظات احساس کردم که رو به بهبود بازگشتم. صدای
گریه خاندانم را شنیدم و توجه یافتم که به سر و صورت می زنند، به
طور آهسته خود را حرکت دادم و دیده گشودم اما دریافتم که چشمانم
بسته و بر صورتم پوشش کشیده اند. خواستم پایم را حرکت دهم که

دیدم دو شصت پایم را نیز بسته اند. خلاصه زنده بودن خودم را اعلام
کردم

بعدها بر اثر عنایت امام حسین علیه السلام توفیقات بزرگی نصیب این
عالم ربانی گردید از جمله تاسیس حوزه علمیه قم و تربیت شاگردانی
چون امام خمینی و....

عنايات امام حسين عليه السلام به ايه الله مرعشى نجفى

مرحوم آيت الله العظمى مرعشى نجفى نقل مى کنند:

در سال 1339 هجرى قمرى (يك سال پس از در گذشت پدرشان) در

مدرسه قوام نجف اشرف طلبه بودم.

در آن هنگام كتاب حاشيه ملا عبدالله يزدى را تدريس مى كردم. زندگى

ام به سختى و مشقت اداره مى شد و هيچ راه فرارى از دست فقر و

تنگدستى نداشتم.

هجوم ناراحتى ها و رنج ها بر قلبم سنگينى مى كرد؛ از جمله: اخلاق

ناپسند برخى از روحانيان و كم شدن بينايى چشم هايم

احساس نوعى بيمارى روحى دايمى مى كردم؛ از طرفى از خداوند مى

خواستم كه دوستى دنيا را از قلب و جان من دور سازد، همچنين اميد

داشتم كه خداوند سفر بيت الله الحرام را نصيبم كند، به شرط آن كه در

مكه يا مدينه بميرم و در يكي از آن دو شهر دفن شوم و نيز از خداوند؛

توفيق علم و عمل صالح را با همه گستره اش درخواست مى كردم.

این مشکلات و آرزو ها لحظه ای مرا آرام نمی گذاشت؛ از این رو به فکر
توسل به سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام افتادم و به
کربلا رفتم، در حالی که فقط یک روپیه بیشتر نداشتم که آن را هم بابت
خرید دو قرص نان و کوزه ای آب خرج کردم و بعد از غسل کردن به
حرم مشرف شدم.

پس از زیارت و دعا، نزدیک غروب بود که به غرفه خادم حرم سید
عبدالحسین که از دوستان پدرم بود رفتم؛ از او اجازه خواستم که یک
شب در حجره او بمانم در حالی که ممنوع بود؛ اما ایشان موافقت کرد و
من آن شب را در حرم ماندم.

پس از تجدید وضو به حرم مشرف شدم و فکر کردم که در کدام قسمت
از حرم شریف بنشینم. معمول بود که مردم در طرف بالای سر می
نشستند؛ ولی من فکر کردم که امام در حیات ظاهری خود متوجه فرزند
خود علی اکبر علیه السلام بوده است و به طور قطع پس از شهادت نیز به
سوی فرزند خود نظر دارد؛ از این رو در قسمت پایین پای آن حضرت
در کنار قبر علی اکبر علیه السلام نشستم.

اندکی نگذشته بود که صدای حزین قرائت قرآن را از پشت روضه مقدسه شنیدم، به آن طرف متوجه شدم، در آن هنگام پدرم را دیدم که نشسته بود و سیزده رحل قرآن نیز کنار وی بود.

در جلوی او نیز رحلی بود که قرآنی روی آن بود و قرائت می کرد.

نزد وی رفتم و دست ایشان را بوسیدم.

پرسیدم: در اینجا چه می کنید؟ جواب داد: ما چهارده نفر هستیم که در اینجا قرآن مجید تلاوت می کنیم. پرسیدم: آنها کجا هستند؟

فرمود: به خارج حرم رفته اند، سپس با اشاره به رحل ها، آن سیزده نفر را معرفی کرد که عبارت بودند از:

علامه میرزا محمد تقی شیرازی، علامه زین العابدین مرندي، علامه زین العابدین مازندرانی و اسامی دیگر را گفت که به خاطر نموده است.

سپس پدرم از من پرسید: در حالی که ایام درس است برای چه کاری به اینجا آمده ای؟

علت آمدنم را برایش شرح دادم، پس به من امر کرد که بروم و حاجتم را با امام خویش در میان بگذارم. پرسیدم: امام کجا است؟

گفت: بالای ضریح است تعجیل کن؛ زیرا قصد عیادت زائری را دارد که بین راه بیمار شده است.

بلند شدم و به طرف ضریح رفتم و آن حضرت را دیدم؛ اما برایم ممکن نبود که به صورت ایشان نگاه کنم؛ زیرا چهره مبارک آن حضرت در هاله ای از نور پنهان شده بود.

به حضرت سلام کردم، جوابم را داد و فرمود: بیا بالای ضریح؛ عرض کردم: من شایستگی ندارم که نزد شما بیایم. بار دیگر امر کرد؛ اما بار دیگر شرم و حیا مانع شد که نزد آن حضرت بروم. پس به من اجازه فرمود در مکانی که ایستاده بودم بمانم.

بار دیگر به آن حضرت نگاه کردم، در این هنگام تبسم زیبایی بر لبهای ایشان نقش بست و از من پرسید: چه می خواهی؟ من این شعر فارسی را خواندم

آن را که عیان است / چه حاجت به بیان است

آن حضرت قطعه ای نبات به من عنایت کرد و فرمود: تو مهمان مایی، سپس فرمود: چه چیز از بندگان خدا دیده ای که به آنها سوء ظن پیدا کرده ای؟

با این سؤال یک دگرگونی در من پیدا شد؛ احساس کردم به کسی سوءظن ندارم و با همه مردم ارتباط و نزدیکی دارم.

صبح موقع نماز به مرد ظاهر الصلاحی که نماز می خواند اقتدا کردم و هیچ ناراحتی و بد گمانی در من نبود. وقتی به نجف اشرف بازگشتم همان شخصی که از نزدیکانم بود و مانع درس من می شد خودش به دیدنم آمد و گفت: من فکر کردم که تو جز تدریس راه دیگری نداری، همچنین حضرت مرا شفا داد و بینایی ام قوی تر شد؛ سپس قلمی به من بخشید و فرمود: این قلم را بگیر و با سرعت بنویس. پس از آن ناراحتی قلبم بر طرف شد و برایم دعا کرد که در عقیده ام ثابت قدم بمانم. دیگر حاجتم نیز بر آورده شد ، غیر از مسئله حج که اصلا معترض آن نشد.

با آن حضرت وداع کردم و نزد پدرم باز گشتم. از پدرم پرسیدم: آیا با
من امری داری یا خیر؟ گفتم: برای تحصیل علوم اجداد خود بیشتر
کوشش کن و نسبت به برادر و خواهرانت مهربان باش و دین اندکی را
که به عبدالرضا بقال بهبانی دارم پرداخت کن. پس از آن به نجف
باز گشتم، در حالی که همه آن ناراحتی ها و سوء ظن ها از بین رفته
بود...

علامه سید محمد شفیع جاپلقی

یکی از بزرگانی که از عنایات ویژه حضرت سیدالشهدا «علیه السلام» برخوردار بود، علامه جلیل‌القدر سید محمد شفیع جاپلقی است که از ابتدای کودکی تا آخر عمر خود هیچ‌گاه دست خود را از دامان اهل‌بیت «علیهم السلام» کوتاه نکرد و همچون کودکی که در مشکلات به دامان مادر پناه می‌برد، این عالم بزرگ نیز به قلعه محکم اهل‌بیت «علیهم السلام» مأوی گرفت و در اثر شدت اتصال به خاندان امامت و ولایت، توانست قله‌های ترقی را بییماید و به اعلی درجه علم و دانش تکیه زند. او در کنار کسب علم و دانش، به خودسازی و تهذیب نفس اهمیت بسیار می‌داد که مورد عنایت خاص اهل‌بیت «علیهم السلام» قرار می‌گرفت و چنان در روح عرفان و معرفت قرار گرفت که همه صاحب‌نظران او را صاحب نفس قدسی می‌دانند. سید در آثار خود به عنایات ویژه حضرت سیدالشهدا «علیه السلام» اشاره دارد. ایشان می‌نویسد:

زمانی که به درس اساتید کربلا حاضر شدم، بسیار خود را دور و نا آشنا به مطالب احساس می‌کردم و قادر به جمع‌بندی مطالب درس نبودم و نمی‌توانستم نتیجه نهایی را به دست آورم و فقط جملات متفرقه‌ای را درک می‌کردم. در این مدت بسیار ناراحت بودم. به حرم مطهر رفتم و به بقعه شریفه حضرت حسین «علیه السلام» متوسل شدم، زیارت نمودم، دعا کردم و کشف علوم سخت و غامض را طلب نمودم. بسیار گریه کردم تا آنکه قلبم شکست. پس وداع کردم و به حجره‌ام باز گشتم و با حال ناراحتی و غم فراوان بعد از مطالعه خوابم برد. در خواب جمال سیدالمرسلین و خاتم انبیا «صلی الله علیه و آله و سلم» را ملاقات نمودم. بسیار نورانی بود و به خدمتش مشرف شدم. به او سلام کردم، جوابم را داد. در نزد او خاضع و خاشع ایستادم و به التماس و التجا افتادم. فرمود: «هر آنچه را که می‌خواهی اجابت می‌کنم». گفتم: ای مولای من، اَطْلُبُ مِنْكَ الْعِلْمَ. پس آقا با دست مبارکش به سمت قبه سید الشهداء «علیه السلام» اشاره فرمود. بیدار شدم و پس از آن رؤیای صادقه و سرنوشت‌ساز بود که هر گاه به درس حاضر می‌شدم، روز به روز بر فهم و دقت من بیشتر می‌شد تا آنجا که درس استاد «شریف العلمای

مازندرانی» را در همان اول سریعاً می‌فهمیدم؛ به طوری که استاد من اجازه اجتهاد و بی‌نیازی از درس داد. غالب مسائل خارج اصول را نزد او قرائت نمودم و تقریرات درس را نوشتم. در آن مدت که به تحصیل مشغول بودم، مخارج زندگی را نداشتم و در کمال سختی زندگی می‌کردم. با این حال هیچ تغییری نکردم و در علاقه و شوق من به درس و مباحثه کم نشد؛ بلکه به شوق من اضافه‌تر می‌شد. ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء.

شفا دادن حضرت سیدالشهداء (ع)

جناب آقای سید عبدالرسول خادم حضرت اباالفضل (ع) نقل فرمود
در چند سال قبل مرحوم حاج عبدالرسول رسالت شیرازی از تهران
تلگرافاً خبر داد که آقای ناصر رهبری (محاسب دانشکده کشاورزی
تهران) جهت زیارت مشرف می شود از ایشان پذیرائی شود
پس از چند روز درب منزل خبر دادند که زوار ایرانی تو را می خواهند
چون نزد ماشین رفتم دیدم یک نفر مرد با یک خانم بود، خانم پیاده
شد و آهسته به من فهمانید که ایشان آقای رهبری شوهر من است و
مدتی است که مبتلا شده و استخوانهای فقرات پشت او خشکیده است و
هشت ماه بیمارستان بوده و او را جواب کرده اند و بیمارستان لندن هم
گفته علاج ندارد و بهمین زودی تلف می شود و فعلاً به قصد استشفاء،
اینجا آمده ایم و به تنهایی نمی تواند حرکت کند

دو نفر حمال آوردم زیر بغل های او را گرفتند و رو به منزل آمدیم سینه
و پشت او را بوسیله فنرهای آهنی بسته بودند بانهایت سختی هر چند
دقیقه قدمی بر می داشت

وقتی که چشمش به گنبد مطهر افتاد پرسید : این آقا حسین (ع) است یا
قمر بنی هاشم ؟ گفتم : قمر بنی هاشم است ، با دل شکسته و چشم
گریان عرض کرد آقا من آبرویی نزد حسین ندارم شما از برادرت
حسین (ع) بخواهید که ایشان از خدا بخواهد اگر عمر من تمام است
همین جا زیر سایه شما بمیرم و اگر از عمرم چیزی باقی هست با این
. حالت برنگردم که دشمن شاد شوم و بخواه ، مرا شفاء دهد

پسر کوچک او تقریباً هشت ساله همراهش بود با گریه و زاری می گفت
ای قمر بنی هاشم زود است من یتیم شوم من در مجلس عزاداری شما
خدمت کردم و استکانها را جمع می نمودم ، سپس رهبری گفت مرا
. ببرید حرم شریف را زیارت کنم

گفتم : با این حالت نمی شود ، قبول نمی نمود ، با همان حالت سختی او را منزل بردیم و روی تخت خوابانیدیم و طوری بود که هیچ حرکت نمی . توانست بکند و باید او را حرکت دهند .

فردایش اصرار کرد مرا به نجف ببرید با سختی او را به نجف اشرف منتقل کردیم ، ولی نشد در حرم مشرف شود ، از همان بیرون زیارت . نموده به کربلا برگردانیدیم

اصرار می کرد مرا به کاظمین و سامراء ببرید ، گفتم : تلف می شوی ، گفت : می خواهم اگر بمیرم این مشاهد را زیارت کرده باشم بالاخره او . را فرستادم

در مراجعت خانمش نقل کرد : پس از بیرون آمدن از سامراء راننده پرسید : آیا امام زاده سید محمد (فرزند

حضرت هادی (ع) را مایل هستید زیارت کنید ؟

آقای رهبری گفت : مرا ببرید (در آن زمان قبر آن حضرت چند کیلومتر از جاده آسفالت دور بود و جاده هم خاکی و خراب بود) پس حضرت . سید محمد را باکمال سختی زیارت کردیم

در مراجعت یک نفر عرب که عمامه سبز بر سر داشت جلو ماشین ما را گرفت و به عربی با راننده سخن گفت و راننده جوابش می داد آقای رهبری پرسید : آقا ، سید چه می گوید ؟

آقای راننده گفت می گوید : من را سوار کن تا اول جاده آسفالت ، من . گفتم : ماشین در بست شما است و اجازه ندارم

آقای رهبری گفت : آقا را سوار کن چون سوار شد سلام کرد و نزد . راننده نشست

در اثناء راه آقای رهبری ناله می کرد و می گفت : یا صاحب الزمان ، سید فرمود : از آقا چه می خواهی ؟

خانم جریان مرض آقای رهبری را می گوید ، سید فرمود : نزدیک بیا ، گفتم : نمی تواند ، بالاخره کمی نزدیک شد ، سید دست را دراز کرد و

بستون فقرات او کشید و فرمود : انشاءالله اگر خدا بخواهد شفاء می
. یابی

از فرمایش سید امیدی در ما پیدا شد ، گفتم : آقا ما برای شما نذر می
. کنیم فرمود : خوب است

گفتم : اسم شما چیست ؟

گفت : عبدالله . آقای رهبری گفت : محل شما کجاست تا بوسیله پست
برای شما بفرستیم ؟

فرمود : به وسیله پست به ما نمی رسد شما هر چه برای ما نذر کردید هر
سیدی را

که دیدید باو بدهید و چون نزدیک جاده آسفالت رسیدیم ، فرمود : نگه
. دارید

موقعی که خواست پیاده شود فرمود : آقای رهبری امشب شب جمعه
است و خداوند اجابت دعاء را تحت قبه جدّم حسین (ع) قرار داده و

شفاء را در تربت او ، امشب خود را به قبر او برسان و پیغام مرا به او
برسان .

گفتم : هر چه می فرمائید می رسانم . فرمود : بگو یا امام حسین (ع)
. فرزنت برای من دعاء کرده و شما آمین بگوئید

آن سید بزرگوار رفت و من به خود آمدم که این آقا که بود ؟ به راننده
گفتم : ببین از کدام سمت رفت و او را پیدا کن ، چون راننده نگاه کرد
. ابداً اثری از آن بزرگوار پیدا نبود

خلاصه آقای سیدعبدالرسول در همان شب او را در حرم امام حسین (ع)
برده و مکرر می گفت : آقا من از شما یک آمین می خواهم فرزنت
چنین گفته است و حالش طوری بود که هر کس نزدیک او بود همه را
. گریان می ساخت

سپس او را به منزل آورده خوابانیدم روی تخت و چون سختی مسافرت
. در او اثر کرده بود حالش بدتر از قبل بود

پیش از اذان خوابیده بودم خادمه منزل درب حجره ام مرا صدا زد
. بیرون آمدم

گفتم : چه خبر است ؟

گفت : بیا تماشا کن که آقای رهبری نماز می خواند . تعجب کردم از
آئینه درب نظر کردم دیدم ایشان روی سجاده ایستاده و مشغول نماز
است .

از خانمش جریان را پرسیدم ؟

گفت : مرا سحر صدا زد بلند شدم

گفت : آب وضو بیاور

گفتم : ناراحت هستی ، نمی توانی

گفت : در خواب آقا امام حسین (ع) به من فرمود : خدا تو را شفاء داد
. برخیز نماز بخوان و من هم می توانم

پس آب وضوء آوردم با کمال آسانی برخواست وضوء گرفت گفت :
. سجاده بیاور

گفتم : نشسته نماز بخوان

گفت : چون امام فرموده البته می توانم ، فنرهای آهنی سینه و پشت مرا
باز کن ، بالا خره با اصرارش همه راباز کردم و حالا ایستاده مشغول نماز
. خواندن است چنانچه می بینی

سپس وارد حجره شدم و او را در بغل گرفتم و هر دو گریه شوق کردیم
. و حمد خدا را بجا می آوردیم

سپس تلگراف بشارت به تهران مخابره کردیم چند تن از بستگان ایشان
آمدند و با کمال عافیت به شام مشرف شدند سپس به تهران برگشتند و
تا این مدت تاریخ در کمال عافیت در تهران هستند و چند مرتبه زیارت
کربلا و یک حج مشرف شده اند^۱

¹ <https://al-falah.ir/content/detail/2571/%DA%A9%D8%B1%D8%A7%D9%85%D8%A7%D8%AA-%D8%A7%D9%85%D8%A7%D9%85-%D8%AD%D8%B3%DB%8C%D9%86-%D8%B9%D9%84%DB%8C%D9%87-%D8%A7%D9%84%D8%B3%D9%84%D8%A7%D9%85-%D8%A8%D8%B9%D8%AF-%D8%A7%D8%B2-%D8%B4%D9%87%D8%A7%D8%AF%D8%AA>

شفای چشم

مرحوم سید نعمت الله جزائری (رضوان الله تعالی علیه) حدود سیصد سال قبل در مدرسه منصوریه شیراز در آن وقت که شیراز دارالعلم بوده است تحصیل می کرده

شبها از نهایت فقر چراغ نداشته و از شعاع

مهتاب برای مطالعه استفاده می کرده است

بالاخره چشمش را از دست می دهد خودش در کتابش شرح حالش را می نویسد : خواستم شیاف بگیرم و بچشم بمالم پول نداشتم خواستم به طبیب بروم پول نداشتم

با خود گفتم چرا من به دنبال طبیب حقیقی نروم ، بیاد آیه قرآن افتادم
که خداوند در قرآن تعریف آب باران و غسل را فرموده و آن را مبارک
. و شفا خوانده

قدری از تربت قبر امام حسین (ع) را با آب باران مخلوط کردم و با
میلچه در چشمم نمودم و خوابیدم فردا صبح که چشمم را باز کردم
چشم روشن شد بدون اینکه نیازی به شیاف یا معالجه دیگری داشته
باشم^۲

۲. معجزات سید الشهداء علیه السلام بعد از شهادت/علی میر خلف زاده^۲

مبادا شکایت حسین(ع) را به پدرش کنی

مرحوم آقا شیخ مرتضی انصاری (رضوان الله علیه) این مرد جلیل القدر اسلام بین طلاب و شاگردانی که داشته یک شیخ طلبه بوده است که . گاهی از وضع طلبگی ناراحت و از فقر جان به لب آمده بود

تصمیم می گیرد که در نزد قبر حضرت امام حسین (ع) تحت قبه دعا کند جهت دو حاجتی که داشته ، مرسومش این بوده است که هر شب جمعه که درس تعطیل است از نجف به کربلا می آمده آن شب جمعه در کربلا تحت قبه در خواست کرده یا حسین من از تو دو چیز می خواهم یکی خانه و دیگری زن . زیرا شیخ مرتضی انصاری به غیر از خرج نان و پنیر چیزی اضافه به من نمی دهد . پیش خود مدتی معین کرد که تا یک هفته دیگر باید حاجتم را بدهی چنانچه به من داده نشد شکایت تو را به . پدرت علی (ع) خواهم کرد

شب جمعه دیگر موعد من است چنانچه نگرفتم دیگر به زیارتت
نخواهم آمد پس از مراجعت به نجف اشرف هفته دیگر بنا به مرسوم
خودش به جانب کربلا رهسپار گردید همچون که به وادی ایمن کربلا
رسید و چشمش به گنبد مطهر افتاد گفت : آقا حالا که حاجت مرا روا
نساختی و یک هفته منقضی شد من هم به زیارتت نمی آیم و از همانجا
برگشت خسته و مانده وارد نجف شد خواست به حرم علی (ع) برود
. قارد نبود گفت : صبح می روم

اول آفتاب طلبه ای از طرف مرحوم شیخ با عجله آمد و گفت : شیخ شما
را پیغام داده که حتما قبل از تشریف به حرم امیرالمؤمنین (ع) نزد من
. بیا زیرا امر واجبی در کار است طلبه هم خدمت مرحوم شیخ رفت

مرحوم شیخ فرمود : حضرت امام حسین (ع) به من امر کرده که به
وضع تو رسیدگی کنم و رضایت را به عمل آورم قبل از اینکه به حرم
. مشرف شوی

. مبادا شکایت حسین را به پدرش بنمائی

سپس شیخ خانه ای برای او خریداری نمود و یکی از تجار را طلبید

و در خواست کرد که دخترش را جهت شخص طلبه مزاجت نماید
خلاصه به توسط توسل به آقا امام حسین (ع) به هر دو حاجت خود
رسید.^۳

. کشکول شمس³

روضه خوان آقا حُسینیم (ع)

دو نفر از معمرین و بزرگان اهل منبر در یزد که فعلاً هم یکی از آنها زنده و در حیات است . همدیگر قرار می گذارند و عهد می کنند که هر کدام از آنها زودتر از دنیا رفتند به خواب دیگری بیایند و وضع خود را . به هم خبر دهند .

یکی از آنها فوت می کند دو شب بعد از فوتش به خواب دیگری می آید و در باغ مصفائی قدم زنان دوست خود را ملاقات می کند پس از او می پرسد : با تو چه کردند ؟

گفت : وقتی مرا در قبر نهادند آن دو ملک بنام نکیرین برای سؤال و جواب وارد قبر شدند

و از من هر چه سؤال کردند زبانم بند آمده بود و نمی توانستم جواب
بدهم .

فقط یک کلمه به زبانم آمد و گفتم : من روضه خوان آقا حسینم ((ع))
آنها تا این حرف را شنیدند ساکت شدند و چیزی نگفتند و مرا به حال
خودم به این حال که می بینی گذاردند و رفتند .^۴

هیچکس را از کربلا به سوی جهنم نمی برند

آخوند ملا محمد کاظم هزار جریبی (رضوان الله علیه) فرمود : شنیدم از
آقا میرزا محمد شهرستانی که عالم جلیل القدری بود که بر جنازه
سید بحر العلوم نماز خواند فرمود:

من در اوایل جوانی مجاورت زمین کربلا را اختیار کرده بودم رفیقی
داشتم صالح و متقی مجاور نجف اشرف بود از اهل خاتون آباد ، اسمش
حاج حسنعلی بود مکرر مرا تکلیف می کرد که به نجف رویم و در آنجا
مجاورت نمائیم زیرا در کربلا قساوت می آورد و مجاورت در نجف به
مراتب بهتر است ، تا شبی خواب دیدم در رواق حضرت امیرالمؤمنین
(ع) می باشم و همان رفیقمان حاج حسنعلی هم آنجا بود و بر من
. مجاورت کربلا را باز انکار می کرد

نا گاه دیدم آقا امام زمان (عجل الله فرجه الشریف) در رواق تشریف دارند حاج حسن علی خدمت آن حضرت عرض کرد : شما اینجا تشریف . دارید و مردم به زیارت شما ، به سامرا می آیند

فرمود : آنجا هم هستم پس بدست مبارک اشاره کرد بسوی ضریح و فرمود : بِحَقِّ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ لَا يُقَوِّدُونَ أَحَدًا مِنْ كَرْبَلَا إِلَى جَهَنَّمَ

یعنی : به امیرالمؤمنین قسم که هیچ کس را از کربلا به سوی جهنم . نبرند

سپس فرمود : به شرط این که شبی را در آنجا مانده باشد من گمان . کردم مقصود حضرت از بیتوته یعنی مشغول عبادت باشد

من عرض کردم : ما شبها را می خواهیم تا هنگام طلوع آفتاب ، فرمود : اگر چه خوابیده باشد تا هنگام طلوع آفتاب به این

جهت من هم مجاورت زمین کربلا را اختیار کردم .^۵

سر زمین کربلا گنجینه اسرار دارد

اندر آن دار الشرف مکنونه احرار دارد

گر بچشم دل به بینی سر پیدا و نهان را

گوهر نابی و گردش هاله ابرار دارد

ماه تابان در میان ، گردش کواکب در تلؤ لؤ

روی قلبش یک نگین از فتنه اشعار دارد

. ثمرات الحیوة^۵

آن قمر باشد حسین و دور او اصحاب و یاران

و ان نگین باشد علی دُرْدانه اسرار دارد

پیر مردی چون حبیب و نوجوانی همچو قاسم

باشد اکبر در حضور و دیده خونبار دارد

می درخشد پیکر صد پاره عباس زان سو

در کنار علقمه او وجهه کرار دارد

کربلا شد لاله زار و بوستان آل طه

اشک چشم شیعیانش راه بر گلزار دارد

راه و رسمش تا قیامت رهنمای شیعیان شد

کربلاهایش در ایران غنچه بی خار دارد

اشک غم ریزد محبت تا دلش آرام گردد

. منصب مداحی جانانه دلدار دارد

توسل به حضرت سید الشهداء علیه السلام

آیت الله نجابت شیرازی می فرماید:

طلبه ای که دوره ی سطح را در مشهد مقدس به پایان رسانیده بود عازم

نجف اشرف شد تا در جوار مرقد مطهر مولا امیرالمؤمنین علی علیه

السلام تحصیلات عالیه خویش را ادامه دهد.

پس از مدتی یک روز به درس یکی از اساتید مشهور حوزه علمیه نجف

اشرف حاضر شد و چون به روش درسی آن استاد آشنا نبود از همان

ابتدا شروع کرد به پرسیدن سؤال و طرح اشکال، استاد که اشکالات او را

ناوارد می دید اول با توضیحات مختصری سعی کرد او را مجاب کند؛ اما

پس از اینکه متوجه شد او درس را نفهمیده و بدون جهت سؤال می کند

به او گفت: دیگر سر درس من حاضر نشو.

طلبه که از این جریان بسیار ناراحت شده بود در سر خود نقشه ای

کشید تا تلافی کند و در صدد بود که این اهانت را جبران کند.

شب هنگام که استاد راهی منزل خویش بود او جلو رفت و استاد را مورد

عتاب قرار داد که چرا شما در سر درس به من اهانت کردید؟

استاد او را به خانه خویش دعوت کرد و گفت: اگر به منزل من بیایی

علت این امر را برایت بازگو می کنم.

آن طلبه با وجودی که از قبول کردن دعوت استاد اکراه داشت، اما چون

میخواست علت این اهانت را بداند دعوت او را پذیرفت.

استاد پس از آوردن چای و میوه و پذیرایی از میهمان خویش گفت

چندین سال پیش یک سید طلبه ای که او نیز تازه به درس من آمده بود

مثل تو شروع کرد به سؤال پرسیدن و اشکال گرفتن، به طوری که من

در پایان عصبانی شدم و او را از جلسه درس خویش بیرون کردم؛ اما

آنها پس از پایان درس، ناراحت بودم و خویش را سرزنش می کردم

که چرا این سید اولاد پیغمبر را از درس خویش بیرون کردم

مدت ها در صدد بودم که او را ببینم و از او معذرت بخواهم و به او

بگویم که دوباره به کلاس درس بیاید؛ اما او را نمی دیدم تا اینکه پس از

گذشت حدود شش ماه که دیگر من همه چیز را فراموش کرده بودم
روزی او را در حرم مطهر حضرت دیدم

بسیار خوشحال شدم و پس از معذرت خواهی از او خواستم که دوباره به
درس من بیاید. اونیز پذیرفت و روز بعد سر درس من حاضر شد

این بار نیز همچون بار قبل چیزی از درس نگذشته بود که شروع کرد به
ایراد گرفتن و سؤال پرسیدن؛ اما این دفعه اشکالات او کاملاً درست و
بجا بود و به طوری که نتوانستم جواب برخی از سؤالات او را بدهم
در پایان درس به شاگردان خود گفتم: مثل اینکه من دیشب خوب
مطالعه نکرده‌ام. ان شاء الله همین درس را در جلسه فردا به صورت
شسته رفته برایتان بازگو خواهم کرد

آن گاه سید را صدا زدم و گفتم: لطفاً شما بمانید، من با شما قدری کار
دارم. پس از اینکه همه طلبه‌ها شبهه‌ها و اشکالات خویش را پرسیدند و
رفتند من رو کردم به آن آقا سید طلبه و گفتم

شما پس از درس من سر درس چه کسی رفته‌اید که این قدر مسلط
شده‌اید و من نتوانستم شبهات شما را پاسخ بدهم؟

سید گفت: استاد! پس از آن جریان به کربلای معلی رفتم و به جدم
حضرت سید الشهداء علیه السلام متوسل شدم و از او خواستم که شما را
به سزای عمل خویش برساند؛ اما در همان شب اول امام را در خواب
دیدم،

ایشان به من فرمودند: فرزندم! درست نیست که در صدد انتقام باشی،
این تقاضای غلطی است؛ بهتر است چیزی از من بخواهی تا دعایت را به
اجابت برسانم، چیزی که که نزد تو از همه چیز با ارزش تر باشد

من که قبلاً شنیده بودم علوم پیامبران و اوصیای آنها از طرف خداوند
متعال است و به اصطلاح علم آنها لدنی است، به حضرت سیدالشهداء علیه
السلام عرض کردم: من علم لدنی می خواهم، حضرت

به من فرمودند: فرزندم علم لدنی نمی شود؛ اما من به تو چیز با ارزشی
می دهم که برای همیشه از آن بهره ببری

حضرت با اینکه در خواب به من فرمودند آن چیز چیست، اما پس از
آن خواب، تمام چیزهایی را که از کوچکی یاد گرفته بودم به یاد آوردم و
نسبت به هر مطلبی که می خواستم بفهمم با اولین بار که می خواندم یا

می شنیدم، آن را می فهمیدم و حفظ می شدم و هیچ گاه دچار نسیان
نشدم و خلاصه حضور ذهن عجیبی نسبت همه دانستنی هایم پیدا کردم

استاد رو کرد به آن طلبه جوان و گفتم: اگر من در جلسه درس به تو
پر خاش کردم هدفم این بود که تو هم منتبه شوی، فکر نمی کردم که در
صدد تلافی بر آیی.

آن طلبه که از عمل خویش شرمنده و خجل شده بود ایستاد، عذرخواهی
کرد و رفت

عنایت آقا ابا عبدالله الحسین علیه السلام به مرحوم کافی

حجة الاسلام حاج محسن کافی (پسر مرحوم حاج شیخ احمد کافی) نقل می کند:

یک روز با دوستان به دیدار مرحوم پدرم حاج اقا کافی می رفتیم.
در راه یکی از دوستان از من پرسید: حاج آقا! آقای کافی که مجتهد نیست، چطور شده همه مردم او را دوست دارند و پای منبر او می آیند؟
گفتم: الان به دیدارش می رویم و از او می پرسیم. مرحوم کافی بعد از منبر داخل اتاقی می نشستند و علما به دیدار ایشان می آمدند. بعد از احوال پرسی گفتم: پدرجان! سوالی دوستان در ذهنشان است. اینها می گویند شما که مجتهد و عالم نیستید، پس چرا این قدر معروف هستید؟
مرحوم کافی فرمود: آری! همین طور است.

روزی رژیم شاه ملعون مرا به کرمانشاه تبعید کرد. یک شب مرا در
خرابه ای گذاشتند و من از وحشت، قلبم درد گرفت. بعد از چند روز به
تهران آمدم، آقای فلسفی را دیدم، ایشان حال بنده را پرسیدند، گفتم:
قلبم درد می کند.

گفت: اگر می خواهی شناسنامه ات را بده تا رفقا برایت ویزا بگیرند، برو
خارج عمل کن تا قلبت خوب شود.

گفتم: اگر می خواهی ویزای خارج بگیری و مرا بفرستی زیر دست یک
مشت دکترهای بی دین و یهودی و کافر و بعد هم معلوم نیست خوب
شوم، بیا یک ویزا بگیر و برویم کربلا پیش طیب اصلی و ارباب کل آقا
سید الشهدا ابا عبدالله الحسین علیه السلام تا شفایم را از آقا و ولی نعمتم
بگیرم.

ویزا گرفته شد، در کربلا پیش کلیددار حرم آقا امام حسین علیه السلام
رفتم و گفتم: آقا جان! حرم را در چه روزی می شوید؟ گفتم: در فلان

شب. گفتم: آقا جان! عطر یا گلابی نیاز هست که با خود بیاورم؟ گفت:

نه! نیاز نیست

من رفتم و آن شب بر گشتم، وارد حرم شدم و همان طوری که داشتم

حرم را می شستم منقلب شدم و فهمیدم آقا میخواهد به بنده عنایت و

لطفی کنند. فهمیدم یک چیزهایی میخواهند به من بدهند، پریدم ضریح

را گرفتم و دادند آنچه را که میخواستند بدهند و از آن شب به بعد

معروف شدم...

شفاعت امام حسین به خاطر مادر

در نجف اشرف، مرحوم شیخ محمد حسین قمشه ای که از شاگردان سید مرتضی کشمیری بود، قبل از اینکه نجف بیاید در نوجوانی در 18 سالگی در قمشه به مرض حصه مبتلا میشود،

او در فصل انگور از آن استفاده میکند و بیماریش شدت پیدا میکند و به علت شدت مرض، فوت میکند. مادرش وقتی می بیند پسرش از دنیا رفته . گفت: به جنازه فرزندم دست نزنید تا من برگردم

سپس قرآن را برداشت و گریه کنان به پشت بام رفت و اباعبدالله علیه السلام را شفیع قرار داد و گفت: دست از شما برنمیدارم تا بچه ام زنده شود.

چند دقیقه بعد نگذشت که شیخ محمد حسین زنده شد و گفت: بروید به مادرم بگویید که شفاعت امام حسین علیه السلام پذیرفته شد

او میگوید: وقتی مرگم نزدیک شد، دو شخص نورانی و سفید پوش را دیدم، آن ها به من گفتند: مریضی ات چیست؟

گفتم: اعضایم درد میکنند. یکی از آن دو نفر به پایم دست کشید و راحت شدم، ناگهان دیدم اهل خانه گریانند؛ ولی هرچه خواستم بگویم که راحت شدم نتوانستم تا این که دو نفر من را به طرف بالا حرکت دادند.

در بین راه شخصی نورانی را دیدم که به آن دو نفر فرمود: ما سی سال عمر به او عطا کردیم، او را به مادرش برگردانید. یکباره دیدم همه گریان هستند.

اکثر بزرگان نجف اشرف میگفتند: او تا سی سال دیگر زندگی کرد.

عنایت ارباب به نوکر

مرحوم حسام الواعظین از مداحان معروف اهل بیت علیه السلام بیماری داشت که باید برای درمان آن هر روز دارویی را مصرف می کرد، اتفاقاً یکی دو روز آن دارو به دستش نرسید، پس به حضرت سیدالشهدا علیه السلام توسل پیدا کرد ولی اثری ندید

یک شب که فشار ناشی از بیماری او را سخت عصبانی می کند به حرم سیدالشهدا علیه السلام رو می کند و چنین گستاخانه می گوید

تو که نمی توانی نوکر نگه داری، پس چرا نوکر قبول می کنی؟! □! اتفاقاً در همان شب حاج شیخ محمدعلی که خود از بزرگان روزگار است، حضرت سیدالشهدا علیه السلام را می بیند،

حضرت به او می گوید

برو نزد حسام و ما را با او آشتی بده. او با هیجان از خواب بلند می شود

وقتی به ساعت نگاه می کند می بیند دیر وقت است، دوباره به خواب می
باز همان خواب را می بیند و بیدار می شود، اما به علت دیر وقت [?]رود
هر [?] بودن می خوابد. برای بار سوم حضرت به او تنیدی می کند که باید
چه زودتر نزد حسام بروی

به ناچار از بستر بلند می شود و به سرعت به سوی منزل حسام می رود
در راه یکی از دوستانش را می بیند که به او می گوید

اگر حسام را دیدی این پاکت را به او بده

او که از بیماری حسام خبری نداشته، آن پاکت را می گیرد و به خانه
حسام می آورد و با عذرخواهی فراوان پیام حضرت سیدالشهدا علیه
السلام را به او ابلاغ می کند

ناگهان حسام سخت منقلب می شود. در همان هنگام پاکت آن فرد را به
دست حسام می دهد. وقتی پاکت را باز می کند می بیند داروی دردش
در همان پاکت است، پس به گریه می افتد

او از آن مقدار داروی فرستاده شده تا پایان عمر استفاده کرد به صورتی
که دیگر از خریدن آن دارو بی نیاز شد.

قوزش از بین رفت -

در قندهار پسری بنام عبدالرئوف بود که در پشت و سینه او قوز وجود داشت. مادرش زنی متدین بود. شب عاشورائی این پسر را که پدر و مادرش آرزوی مرگش را داشتند، به حسینیه آوردند و پس از پایان مراسم عزاداری، گردنش را به منبر بستند و گفتند: ای حسین! از خدا بخواه که این بچه را تافردا یا شفا دهد یا مرگ! بعد در همانجا خوابیدند.

ناگهان از فریاد بچه بیدار شدند و دیدند که بدن بچه می لرزد و بلند می شود و می افتد و نعره می زند. مادرش او را بخانه برد که اگر مرد در خانه بمیرد. اما پسر نمی میرد ولی لرزشش تا سه چهار روز ادامه می یابد که در این مدت گوشت های زیادی بدنش بتدریج آب شده و بعد از این مدت سینه و پشت او صاف گردید^۶

۶. معجزات سید الشهداء علیه السلام بعد از شهادت/ علی میر خلف زاده

امام حسین علیه السلام انها را نجات داد!

از پدر شیخ بهایی نقل می‌کنند که فرمود: «شبی به حرم سید الشهداء مشرف شدم وقت سحر شد، دیدم به صورت های مهیب و عجیبی آمدند و در حالی که زنجیری از آتش به دست آنها بود، سپس سر قبری رفتند، سپس سر قبری رفتند که صاحب آنها همان روز دفن کرده بودند، نعشی را از آن قبر بیرون آوردند و آن زنجیر آتشین را به گردنش انداختند و گفتند: بد بخت تو لیاقت این سرزمین را نداری. خواستند او را بیرون ببرند که رو کرد به قبر حضرت سید الشهداء و عرض کرد: آقا من مهمان تو هستم، به تو پناه آورده‌ام. ناگهان دیدم در ضریح سیدالشهدا باز شد و آقا بیرون آمدند و به آن دونفر فرمودند: او را رها کنید زیرا به من پناه آورده است. پس غل و زنجیر آتشین را از گردنش برداشتند و رفتند.^۷

هزار و یک حکایت عرفانی، محمد نبی فرمودی، ص 152،^۷

پرده ای در مقابل چشم مأمور

عالم پرهیزگار حاج شیخ علی تاکی شهرضایی در دهه ی محرم سال 1322 این قضیه را نقل فرمودند

سالی بنده در فصل زمستان، در مشهد مقدس بودم و به حضرت امام رضا علیه السلام عرض کردم که من خیلی به زیارت امام حسین علیه السلام مشتاق شده ام و فکر می کنم اگر به کربلا بروم مریض می شوم و از شما تقاضای گذرنامه دارم! در آن زمان فقد یکصد و هفده تومان پول داشتم و گذرنامه نیز نداشتم. و نمی دانستم چگونه باید به کربلا بروم. بالاخره به خرمشهر آمدم، سید رضا رضوانی برایم یک مکان در کشتی به مبلغ پانزده تومان کرایه کرد و نمی دانست که من می خواهم بدون گذرنامه و به صورت قاچاق به کربلا بروم! عده ی دیگری در کشتی بودند همه دارای گذرنامه بودند. جایی در وسط آب یک شرطی آمد و ما یک فلس در دست او گذاشتیم و رد شدیم

وقتی به بصره رسیدیم. برای گرفتن بلیط قطار اقدام کردم، اما چون نزدیک اربعین و موقع ازدحام زوار بود، نتوانستم بلیط تهیه کنم و مجبور شدم به مسافرخانه ی سید علی حکاک بروم. در مسافرخانه اتاقی گرفتم و در اتاق رفتم و خوابیدم

همین که به خواب رفتم، ناگهان بیدار شدم و دیدم شخصی بالای سرم ایستاده است و می گوید: شما بلیط می خواستید! بلند شوید و اثاثیه را جمع کنید. در این هنگام یک بلیط قطار به من داد و ظاهراً پول آن را هم انگرفت و گفت: زود جمع کن و برو

من اثاثیه را جمع کردم و به دوش گرفتم، لحاف و وسایل را در چادر خوابی پیچیده بودم و بر دوش گرفته بودم و یقیناً هر کس مرا می دید، می فهمید که ایرانی هستم

هنگامی که می خواستیم به قطار وارد بشویم باید تک تک به اتاقی که مأمور کنترل گذرنامه در آن بود وارد می شدیم و از طرف دیگر اتاق خارج می شدیم و به طرف قطار می رفتیم. هنگامی که به اتاق رسیدم، متوجه شدم که هیچ مسافری در اتاق نیست و من باید به تنهایی وارد

اتاق شوم و گذرنامه را به شرطه نشان دهم و سپس از اتاق خارج شوم.
اما من چون گذرنامه نداشتم، متحیر شدم. ناگهان ملهم شدم که «یا امام
حسین علیه السلام» و «یا اباالفضل علیه السلام» بگویم و رد شوم

پس این دو اسم مبارک را پیوسته بر زبان می آوردم و در حالی که اثاثیه
را بر دوش گرفته بودم، وارد اتاق شدم و از طرف دیگر خارج شدم! اما
گویا در مقابل چشم آن مأمور پرده ای کشیده شده بود و مرا نمی دید!
هیچ واکنشی نسبت به من نشان نداد و من رد شدم. تا کربلا نیز کسی از
ما گذرنامه نخواست

بالاخره به کربلا رسیدیم و در کربلا نیز چون به نجاری و چوب بری وارد
بودم، سقف خانه ی رئیس کنسولگری ایران را درست کردم و او با ما
آشنا شد و فرمان داد که به من گذرنامه بدهند. و پس از آن، گذرنامه را
به شیخ حسین شاهرودی دادم و برایم «کارت اقامت» گرفت، و از آن
روز به بعد، ما در عراق اقامت کردیم

امام حسین علیه السلام این روضه خوان را نجات داد...

حضرت آیه الله العظمی حاج شیخ محمد تقی بهجت برای جمعی از سروران روحانی که در میان آنان برخی از مدرسین عالی مقام همانند حضرت آیه الله محفوظی حضور داشتند داستان زیر را بیان فرمودند:

یکی از نوکران واقعی و با اخلاص حضرت ابی عبدالله الحسین علیه « السلام مرحوم نظام رشتی واعظ شهیر تهران بود که هنوز مردم تهران روضه های سوزناک و ناله های حزن انگیزش را به یاد دارند . او قادر بود با گفتن کلمه «یا حسین » شور و ولوله ای عجیب در جمعیت ایجاد نماید، بر خلاف خطباء و وعاظ در ابتدای منبر خطبه نمی خواند بلکه بعد از بردن نام مقدس خداوند، جمله «السلام علیک یا ابا عبدالله » را با چشم گریان و دل بریان و آه سوزان برای حضار بیان می فرمود و کمتر کسی بود که منقلب نشود .

او و منبرهایش مورد توجه خاص و عنایت ویژه حضرت ولی عصر علیه السلام بوده است . سالی مردم خطه خراسان این مرد الهی را دعوت کردند، او در شهرهای مختلف خراسان منبرهای آتشین و با حالی تحویل داد؛ از مشهد مقدس گرفته تا سبزوار و نیشابور و کاشمر و تربت حیدریه منبرهای فراوانی رفت و آوازه روضه هایش به گوش مردم تربت جام رسید . نظام رحمه الله به قصد تبلیغ در تربت جام عازم آن شهر گردید، یکی دو ساعت از شب گذشته در ورودی شهر پیاده شد، بعضی از اشرار به طمع ربودن چمدان شیخ، با زبانی چرب و نرم بعد از طی مسافتی او را وارد منزلی کرده و از او درباره منابر شهرهای یاد شده استفسار کردند . مرحوم نظام از ماهیت این افراد آگاهی نداشت و در مورد اینکه آنها چه کسانی هستند و چه سابقه آشنائی با او داشته و چگونه از منبر رفتن او در شهرها مطلع هستند غفلت داشت . از او پذیرائی مفصلی شد و او که پیرمردی بود با گذشتن نیمی از شب کاملاً خسته شده و برای استراحت راهی رختخواب شد . میزبانان به ظاهر برای او رختخواب پهن می کردند تا او استراحت کند و آنان ورود نظام را به اهالی خبر دهند . آنان نظام را در اطاق تنها گذاشته و رفتند، او بر

اثر شدت خستگی و کوفتگی راه، وارد رختخواب گردید تا استراحت نماید اما ناگهان توهمات و خیالات او را فرا گرفت و مانند کسی که احساس شری کند خواب از چشمانش پرید، از رختخواب بلند شد و آهسته به پشت در آمد . از اطاق مجاور صدای ضعیفی شنید که افراد میزبان (اشرار) به همدیگر می گفتند: «خوب شکاری نصیبمان شده، بیچاره شیخ با پای خودش به مهلکه افتاده است.» آنها مشغول تیز کردن کاردی بودند که نظام صدای تیز کردن آن را نیز شنید . حالا دیگر نظام یقین دارد که کارش ساخته است، او در میان رختخواب به حضرت سید الشهداء متوسل می شود و می گوید:

آقا جان تو می دانی که نظام یک عمر است نوکری تو را کرده و حالا «
».یک لحظه توقع آقایی تو را دارد تا نوکرت از بین نرود

بعد از این توسل، در آن شرایط بحرانی ناگهان زلزله ای عجیب رخ می دهد و اطاق و سقف شروع به لرزیدن می کند، نظام فوراً بیرون آمده و با دیدن منظره هولناک خراب شدن خانه ها و شنیدن صدای مهیب آن از هوش می رود . او زمانی به هوش می آید که آفتاب همه جا را روشن

نموده است . وقتی چشم می گشاید در اطراف خود چیزی جز تل خاک و
ویرانی نمی بیند و مشاهده می کند که میزبانان خائن او در زیر خروارها
خاک مدفون شده اند . او از رفتن به شهر منصرف شده و به طرف تربت
حیدریه حرکت می کند، پس از طی مسافتی بر اثر شدت گرما و تشنگی
و گرسنگی و در حالی که هیچ رمقی نداشت به زمین می افتد به حدی که
قدرت برخاستن ندارد، ناگهان صدای پای اسبی به گوشش می رسد،
شخصی از اسب پیاده شده و می گوید: «نظام تو هستی!؟» صاحب اسب
مقداری آب گوارا به او می دهد و او را سوار بر اسب می کند و با خود
می برد . بعد از طی مسافتی کوتاه، نظام را در شهر نیشابور و دم در منزل
حاکم نیشابور پیاده می کند و نامه ای بدست او می دهد تا به حاکم
تحویل دهد . وقتی حاکم نامه را مشاهده می کند، می گوید: نظام تو
هستی؟ با چه وسیله ای آمدی و لباسهایت کجاست؟ نظام برمی گردد
ولی اثری از اسب سوار نمی بیند . حاکم که نظام را قبلا با عمامه و قبا و
عبا دیده بود، در مورد اینکه این فرد همان نظام باشد تردید می کند
چون نظام در این ساعت آن لباسها را ندارد، ولی پس از اطمینان دستور

می دهد برای نظام لباس روحانیت تهیه کنند . نظام به منبر می رود و
. جریان عنایت امام حسین علیه السلام را تعریف می کند

بیان این واقعه انقلابی در مردم به وجود می آورد و موجب بی هوشی
حاکم و شماری از موءمنین می شود . بعد از آن جریان نظام مورد عنایت
ویژه حاکم نیشابور قرار می گیرد . وقتی از حاکم درباره محتوای نامه
سوءال می کنند، می گوید: نامه با خط سبز نوشته شده و حاوی پیام ثامن
الحجج علیه السلام است و به من دستور داده که از نظام دلجویی و تفقد
کنم

شفای_چشم_و_پای_فلج

شفای آمیرزا مهدی بروجردی #

. مرحوم آمیرزا مهدی بروجردی #پیشکار آیت الله #بروجردی بودند

فرمود من یک #اربعین رفتم کربلا با یک #پای_فلج و یک #چشم_کور

.

مرحوم آیت الله #مروارید که از علمای بزرگ مشهد بودند ... فرمودند

. من ایشان را با #پای_فلج و _چشم_کور دیدم

وقتی آمد با #پای_سالم و #چشم_سالم دیدم

از زبان خود آمیرزا مهدی بروجردی بخوانیم

من #اربعین کربلا بودم و #عرب_های بادیه نشین گروه گروه می
آمدند در #صحن و من کناری بودم

کف_پای یکی از این ها را بلند کردم و انگشتم را انداختم لای پای یکی #
از این ها

(اخلاص چه چیز خوبی است)

پای این ها #عرق کرده بود و با #خاک_کربلا مخلوط شده بود و شده
بود #گل.

از این #گل لای پای #زائر_کربلا برداشتم و یک مقداری را روی #چشم
. و #پایم مالیدم

حسین علیه السلام به احترام #خاک پای #زوار کربلایش هم #چشمم #
. را #شفا داد و هم #پایم را

شفای_چشم_به_برکت_حسین_علیه_السلام#

شفای_چشم_آیت_الله_بروجردی_به_برکت_سیدالشهداء#

آیت_الله_بروجردی_فرمودند#

. چشم_هایم_#کم_سو_شده_بود#

. یک_دسته_ای_در_بروجرد_بود_به_نام_#گلبندان

برای_#امام_حسین_علیه_السلام_عزاداری_می_کردند

روز_عاشورا از یک #نوجوان این هیئت یک ذره #گل گرفتم و به #

#چشمم مالیدم

.خدا به احترام #گل سینه ی سینه زن #حسین، #چشم مرا #شفا داد#

داستان حاج ماشاءالله نجار (خدادادپور کرمانی)

سی و دو سال از بهار عمرم می گذشت ، روزی در کارگاه نجاری مشغول کار بودم، احساس تهوع شدیدی به من دست داد ، آنچنان که نتوانستم تحمل کنم. نزد پزشکی که در همسایگی مغازه ام بود به نام دکتر سید حسین وکیلی رفتم. بعد از معاینه، نارسایی و مشکل کلیه ها مشخص شد، وی گفت : کلیه هات از کار افتاده. داروهایی تجویز نموده و دستور استراحت داد. در منزل بستری شدم، و داروها را مصرف می کردم ولی روز به روز حالم بدتر میشد. از خوردن آب هم، منع شده بودم. گاهی از شدت تشنگی فقط لبهامو تر میکردند. ادرار از من خارج نمی شد. چون کلیه ها کاملا " از کار افتاده بود و در آن زمان دستگاه دیالیز هم وجود نداشت. تا این که تمام بدنم ورم کرد. پاها و دستها ورم کرده، چون کنده ی درخت شده بود، و اصلا " خم نمیشد. شکم بزرگ شده بود و آب آورده بود. آن چنان متورم شده بود و پوست شکم نازک شده بود که داخل آن پیدا بود.

دکتر گفت: نباید حرکت کنی. از شدت درد و ناراحتی به دیوار پنجه می کشیدم، مدت دو سال در منزل به پشت خوابیدم. آنچه ذخیره داشتم، خرج کردم، اما هر روز دردم بیشتر میشد. ناامیدی کامل و ناتوانی ام از ادامه درمان باعث شد مرا چون مرده ای از روی تخت بلند کردند و به بیمارستان ارجمند منتقل کردند. آن گاه دیدند موریانه تخت و تشک و مقداری از پشت مرا سوراخ کرده، که در اثر بی حسی که در بدنم پیدا شده بود، متوجه آن نشده بودم. در بیمارستان شورای پزشکی تشکیل دادند، و هر روز دوبار بدنم را زیر برق می گذاشتند، و داروهای گوناگونی را روی من آزمایش می کردند، و اگر کسی می خواست تزریق کردن را یاد بگیره، روی من تمرین می کرد. آب شکم مرا به وسیله ی سرنگ می کشیدند، ولی هیچ یک از برنامه های درمانی موثر واقع نمی شد.

پس از یک دوره شش ماهه، مرا مرخص کردند و به منزل فرستادند، ولی حالم هر لحظه بدتر می شد و لذا با وساطت پزشک معالجم مجدداً مرا به بیمارستان بردند، و باز هم بعد از شش ماه مرا به منزل برگردانند. در این مرحله، حالم به قدری وخیم شد که قابل گفتن نیست (مثل اینکه

اینجا شکم حاج آقا پاره می شه و قابل توصیف نیست) مرا به بیمارستان بردند . روزی استاندار وقت کرمان، آقای صمصام، برای بازدید از بیمارستان ارجمند وارد اتاق من شد. تا وضع مرا دید، خیلی ناراحت شد و با دکترم صحبت کرد. استاندار گفت: این مریض را به خارج بفرستید و کلیه مخارج آن را من متحمل می شوم. ولی دکتر هرمان ابراشر که آلمانی بود، گفت: این مریض در هیچ جای دنیا قابل علاج نیست. دکتر جلو آمد و پلکهای مرا بالا زد و گفت این مریض 24 ساعت دیگر بیشتر زنده نیست و فرستادن او به خارج هم فایده ای ندارد. چنان بدنم ورم کرده بود که چشمهایم دیده نمی شد و آب که زیر پوست بدنم جریان داشت، معلوم می شد. دکتر به استاندار گفت : فقط 3 تا فرزند کوچک دارد، اگر لطف کنید آنها را به پرورشگاه تحویل بدهید.

بچه هایم را آن روز به بیمارستان آوردند که در آخر عمر در کنارم باشند. با توجه به ناامیدی پزشکان مرا به خانه آوردند و در همان اتاق خشتی گنبدی کوچک خواباندند. تمام دوستان و آشنایان به جز تعداد معدودی که بعضی از آنها اکنون زنده هستند و شاهد ماجرا می باشند، بقیه منو ترک کردند. هر کس چیزی برایم تجویز می کرد. بعضی

شراب کهنه را تجویز می کردند. ولی من که همیشه از خداوند متعال میخوام، مرا شفا دهد، گفتم چنانچه بمیرم و شراب مرا نجات دهد، حاضر نیستم شراب بخورم. زیرا امام صادق علیه السلام فرمودند: در حرام شفا نیست.

از همه چیز و همه کس دل بریده بودم و هیچ چیزی برام معنی و مفهومی نداشت. دیگر دارو هم نمی خوردم و به دکتر مراجعه نمی کردم . از همه جا دل کنده بودم و از همه مایوس، ولی تنها نور امید در دلم به مولایم امام حسین علیه السلام بود. انتظار می کشیدم که آقا به من نظر لطف کند. همه برایم دعا میکردند ، حتی در مساجد، مردم شفای مرا از خدا میخواستند

به برکت همین دعاها ، حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام به من نظر کردند، شب و روز چشمم به در اتاق دوخته شده بود که آقا بیایند. ماه محرم شروع شد و هر روز امید من بیشتر می شد. تا اینکه صبح روز هشتم محرم، ناگهان دیدم یک کبوتر سفیدی لب بام خانه ام نشست. با خود گفتم خدایا این کبوتر که سه طوق بر گردن، یکی به رنگ سبز،

یکی سفید، و دیگری قرمز ، پا و پنجه ای بلند داشت . خیلی زیبا بود،
قاصد حسینی است؟ خدایا اگر این کبوتر برای نجات من فرستاده شده،
بیايد کنار تختم. ناگاه کبوتر آمد و زیر تخت من رفت. من آرامش پیدا
کردم. ساعتی بعد، مادرم وارد اتاق شد. در حالی که دستمالی در دست
داشت، گفت: پسر من این دستمال آغشته به اشک بر امام حسین و دستمال
را به سینه من مالید. نمی توانستم حرف بزنم. با اشاره به مادرم فهماندم
که مهمان دارم. در زیر تخت است. مادرم برای کبوتر آب و دانه آورد.
اما کبوتر چیزی نخورد و صدایی از او شنیده نمی شد. سرش را زیر
بالش کرده بود

شب شانزدهم محرم شد. دلم بسیار شکست. گفتم آقا روز عاشورا تمام
شد، چرا به من جواب نمی دهی؟

درب اتاق را از بیرون روی من می بستند و هر کس دنبال کار خودش
می رفت. یک وقت چشمهایم را روی هم گذاشتم. در عالم مکاشفه،
دیدم سقف اتاق شکافته شد. آقایی همانند یک پارچه نور، تشریف فرما
شدند و روی صندلی چوبی کنارم نشستند (هنوز هم آن صندلی باقیست)

از تخت با همان حال ضعف پایین آمدم و با یک دست بازوی آقا را
گرفتم و دست دیگر را روی شانه آن حضرت قرار دادم و هی می
گفتم: به! به! به صورت عالم نگاه کردن عبادت خداست. ایشان به من
لبخند می زدند. عرض کردم: شما چه کسی هستید؟ آقا فرمودند: چه
کسی را صدا می زدی؟ گفتم: من آقا امام حسین را می خواستم

فرمودند: من امام حسینم، از ما چی می خواهی؟

. گفتم: آقا شما خود می دانید من چی می خواهم

در همین حال، دوباره سقف اتاق شکافته شد و دو دست قطع شده در
حالی که داخل بشقاب بود، روبروی آقا حاضر شد. نگاه کردم دیدم این
دستها بدن و سر ندارد. آقا فرمودند: به من نگاه کن و از ما چیزی بخواه
گفتم: خود شما می دانید چه می خواهم. فرمودند: هر چه خواستی، ما به
تو دادیم

گر طیبانه بیایی به سر بالینم

به دو عالم ندهم لذت بیماری را

بعد فرمودند بلند شو برویم

آقا دستم را گرفت و به مسجد خواجه ی خضر کرمان بردند، در حالی که دو دست بریده نیز در کنار آن حضرت بود. دیدم منبری بسیار زیبا وجود دارد و مسجد مملو از افرادی که همه ی آنها یک پارچه نور بودند. وقتی آقا وارد شدند، همه از جا بلند شدند. من هم جلو ایشان ایستاده بودم و می گفتم: به! به! نظر به صورت عالم عبادت است. عرض کردم آقا شما کجا بودید اینجا تشریف آوردید. ناگهان از آن حال بیرون آمدم. دیدم در اتاق خودم هستم. ولی داخل اتاق بوی عطر و گلاب و بوی تربت سید الشهداء فضا را پر کرده است و کبوتر از زیر تخت بیرون آمده و با صدای بلند می خواند و به دور من میچرخد. احساس کردم بدنم سبک شده. دست به شکم کشیدم، دیدم سالم است. فوری از تخت پایین آمدم. چون درب اتاق را از پشت بسته بودند، در زدم. مادرم در را باز کرد و مرا بغل کرد و گفت: چه خبر است؟ در این اتاق چه اتفاقی افتاده که این همه بوی خوش و عطر تربت می آید؟ همه تعجب کردند که من چگونه بر خاستم. گفتم: آقا امام حسین مرا شفا داده. با صدای بلند و اشک چشم فریاد یا حسین می زدم. آمدم در حیاط منزل،

احساس کردم باید به دستشویی بروم. بعد از 4 سال برای اولین بار با پای خودم به دستشویی رفتم. مقدار زیادی چرک و خون از من دفع شد. و بدنم کاملاً راحت شد. سبک شدم. تمام ورم های بدنم فرو نشست. حتی دو طرف بدنم که از شدت ورم فتق کرده بود خوب شد. آن گاه وضو گرفتم و همه اش یا حسین می گفتم و گریه می کردم تا صبح شد. همسایگان تصور می کردند من مرده ام و برای من بستگانم گریه می کنند. بعضی از آنها صبح به عنوان تشییع جنازه من آمدند. دیدند من سالمم و شفا گرفتم. همدیگر را خبر کردند تا شفا یافتن مرا ببینند. برایم لباس و کفش آوردند. تصمیم گرفتم ظهر آن روز برای نماز جماعت به مسجد جامع کرمان بروم. اول ظهر در صف جماعت شرکت کردم. تا به امامت مرحوم آیت الله صالحی نماز را به جماعت بخوانم. در بین دو نماز، دو نفر از افرادی که چند روز قبل به عیادت من آمده بودند، در دو طرف من نشسته بودند و با تعجب به من نگاه می کردند. یکی به دیگری گفت: این جوان چقدر شبیه آقا ماشاالله است. دیگری گفت: بیچاره آقا ماشاالله در حال مرگ است، کارش تمام است، خدا او را شفا بدهد. من گفتم: خودم ماشاالله نجارهستم و خداوند به عنایت امام

حسین مرا شفا داد. مردم فهمیدند. دورم جمع شدند و می خواستند لباسهایم را پاره کنند، ولی آیت الله صالحی و عده ای دیگر مانع شدند. روز بعد دکتر وکیلی که سال ها مرا معالجه می کرد، متوجه شد مرا به بیمارستان فرستاد و یک آزمایش و عکسبرداری کامل از من ..انجام داد

دکترها متعجب شدند و دکتر هرمان آلمانی به دکتر وکیلی گفت: چه دارویی برای این تجویز کردی که خوب شده. بگو تا ما برای همه ی مریض های مثل او تجویز کنیم؟ اما دکتر وکیلی جواب داد: جد من ، ابا عبدالله الحسین علیه السلام، او را شفا داده. تمام دکترها و پرستارها که وضع مرا دیده بودند، شروع به گریه کردند

دکتر هرمان آلمانی گفت: این آقا از یک بچه ای که تازه متولد می شود، سالم تر است. بعد از شفا یافتنم، کبوتر سفید 4 ماه در منزل من بود و صبح روز شهادت صدیقه ی کبری فاطمه زهرا علیها السلام، داخل حیاط نشسته بودم که کبوتر هم آمد کنارم نشست و بعد از چند لحظه، پرواز کرد و به دور حیاط چرخید و بر لب بام جایی که روز اول وارد شده بود،

نشست. من به کبوتر نگاه می کردم و اشک می ریختم که ناگاه پرواز کرد و رو به قبله به سوی آسمان بالا رفت. آن قدر به او نگاه کردم تا از دیده ی من غایب شد. فوری رفتم به منزل مرحوم حجه الاسلام حاج آقا طاهری که آن روز، روزه داشتند. عده ای از علما و روحانیون نشسته بودند و چون مرا مضطرب دیدند، سوال کردند: چرا ناراحتی؟ گفتم: کبوترم رفت. آقایان گفتند: آقا ماشاءالله ، نگران نباش ، ماموریتش تمام شده. من قلبم آرامش پیدا کرد

دستور روزه خوانی از جانب ابا عبدالله الحسین یک سال بعد، روز هشتم محرم همان روزی که سال قبل قاصد حسینی کبوتر سفید به خانه ام آمده بود. دلم می خواست در منزل روزه خوانی بر پا کنم ولی قدرت مالی نداشتم. با چشم اشکبار، وارد اتاق مخصوص "شفا خانه" شدم و گفتم آقا امام حسین میخوام روزه خوانی برقرار کنم. میل دارم منبر بسازم و در مساجد بگذارم (که تا کنون متجاوز از صد ها منبر ساخته ام که یکی از آنها در مسجد مقدس جمکران است) دوست دارم غذا طبخ کنم و به عزا داران بدهم. بعضی گفتند بگذار سال آینده. مادرم می

گفت: کسی که چیزی ندارد، بهتر است جلسه روضه ی مختصری را در مسجد الرضا که در نزدیکی خانه مان است، بر پا کند. من گفتم مادرا! باید روضه را داخل همین منزل بخوانم، آن هم منزلی که امام حسین تشریف آوردند. میخوام همین جا خیمه بزنم. شب نهم (شب تاسوعا) که مصادف با شب جمعه بود، خوابیدم. در عالم رویا دیدم، نوری از آسمان با زمین آمد و همان آقای که سال گذشته مرا شفا دادند، وارد حیاط شدند. عبایی بر دوش و نعلین زردی به پا داشتند و من با حالت ادب دست به سینه مقابل شان ایستادم. آقا لبخندی به من زدند و عبا را از بدن بیرون آوردند و روی زمین گذاشتند.

من گفتم: آقا برای چه از در بسته آمدید؟ فرمودند: مگر نمی خواهی روضه بخوانی؟ آمدیم به تو کمک کنیم. برو یک جارو بیاور. من ناراحت شدم که چرا آقا جارو کنند. خودم جارو می کنم. از طرفی فکر کردم جاروهای ما تمیز نیست تا به دست مبارک آقا بدهم. یک وقت دیدم دوباره نوری داخل منزل آمد که محله را روشن کرد که قابل وصف نیست. دیدم جاروی زیبا به دست آقا داده شد و آقا مقداری از

حیات را جارو زدند و بعد با دست مبارکشان اشاره کردند که منبر را اینجا بگذار. تو روزه بر پا کن ما تو را کمک می کنیم. من خانم را صدا زدم که بیا از آقا پذیرایی کن. دوباره نور شدند و پرواز کردند. به ساعت نگاه کردم ، دیدم ساعت دو نصفه شبه و عجیب آنکه شبی هم که آقا شفایم داد، ساعت دو بامداد بود. باز هم تا صبح "یا حسین یا حسین" گفتم و گریه کردم. عرض کردم آقا ممنونم کمک کردید، راحت شدم. اذان صبح شد نماز خواندم. بعد از نماز صدایی در خانه بلند شد. در را باز کردم. دیدم آقای حاج صادق مهراییان است. او دعای کمیل را از حفظ بود و از دوستانی بود که دوران نقاهت و مریضی به من کمک می کرد. دست بر گردنم انداخت و گفت: می خواهی روزه بخوانی؟

گفتم شما از کجا فهمیدی؟

گفت آنچه تو در خواب دیدی من هم دیدم

مقداری قند و چای داد و گفت این ها را آقا امام حسین برایت حواله کرده. ناراحت نباش. من حاج آقا موحدی را دعوت می کنم و روزه را بر گزار می کنیم

بعد یکی از همسایه ها گفت: می خواهی روضه بخوانی؟ من به دلم
گذشته که بلندگو و زیلو را من می آورم. وسایل را آوردند و روضه
خوانی را بر پا کردم. از روز اول مجلس بسیار عجیبی شد. جمعیت
فراوانی آمدند. علما نیز شرکت کردند و اکنون حدود چهل سال از این
مجلس با شکوه می گذرد که هر ساله جمعیت زیادی از عاشقان و
شیفتگان حسینی از شهرهای مشهد، قم، تهران، یزد، و... در این عزا خانه
شرکت می کنند و علما، وعاظ و مداحین اهل بیت ادای وظیفه می نمایند،
و مجلسی کم نظیری است. بعضی هم در این مجلس حاجت گرفته اند
حتی یک جوان زرتشتی شفا گرفت، در حالی که مادرش در این خانه
متوسل به قمر بنی هاشم شده بود، و صدا می زد. آقا دو دست قطع شده
شما در این منزل آمده بچه ام را شفا بده. زن می گوید: وقتی به خانه
رفتم، دیدم جوان فلجم نشسته. دست بر گردنش انداختم و گفتم چی
شده؟ گفت مادر آقایی با دو دست قطع شده آمد و فرمود مادرت خانه
ماشالله نجار به ما متوسل شده است. حالا از جا بلند شو! و من هم
نشستم و آقا که سوار اسب بود در حالی که دست نداشتند، تشریف
بردند. و به برکت این کرامت آنها به شرف اسلام مشرف شدند

و باز چندین خانم که 18 و 12 سال ازدواج کرده بودند و بچه دار نمی شدند، از این شفا خانه نتیجه گرفتند و بچه دار شدند

هر ساله مقداری گلاب از آستانه مقدسه ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه السلام حواله این مجلس می شود که عزاداران با شور و هیجان خاصی و با شیون و ضجه و ناله از این گلاب استفاده می کنند. این گلاب به وسیله ی مرحوم حاج آقا حسین بزرگ زادگان که از خادمین حرم مطهر امام رضا علیه السلام بودند، حواله این مجلس می شد که هنوز هم هر ساله خادمین مطهر این گلاب را می آورند و آن مرد مخلص امر کردند 18 روز به تعداد سن مادر معصومین روضه خوانده شود و گلابدان مخصوص از آستانه مقدس آوردند که خود آقای حاج ماشاءالله این گلاب را بین عزاداران می پاشند و هیجان خاصی به مجلس می دهند^۸

یا حسین ، یا حسین ، یا حسین

داغت به دل زده ست شیخون، حسین جان

حالم شده است با تو دگرگون، حسین جان

دست مرا گرفته ای از کودکی و من

یک عمر بوده ام به تو مدیون حسین جان

عنایت امام حسین علیه السلام به یک مبلغ دین در نخجوان

زمستان سال 1373 جهت تبلیغ اسلام و معارف دینی با لباس مقدس روحانیت به جمهوری خود مختار نخجوان اعزام شدم پس از تحمّل رنجهای بی شمار خود را به شهر شرور رساندم

مردم نخجوان به خاطر جنگ با جمهوری ارمنستان از لحاظ سوخت و مواد غذایی و برق و غیره در مضیقه بودند. گاهی از شدّت سرما و یخبندان درختان کوچه و خیابان را می بریدند و برای سوخت منازلشان از آن ها استفاده می کردند

در این اوضاع و احوال برنامه هایمان را شروع کردیم. یکی از همسایه ها نسبت به این لباس حسّاس بود. به من فحش و ناسزا می گفت و صاحب خانه را تحت فشار قرار می داد تا قرارداد اجاره را به هم بزند. او مصر بود که من این منزل را تخلیه کنم. ولی ما همه این امور را تحمّل می کردیم و می گفتیم: خداوند ارحم الراحمین است انشاءالله کمک خواهد کرد.

اوضاع روز به روز بدتر می شد. سرما و یخبندان و کمبودهای دیگر از یک طرف و تحمّل فحش و ناسزاهای روزانه ی همسایه از طرف دیگر مرا به شدّت رنج می داد. برنامه روزانه این همسایه این شده بود که هر روز سه یا چهار بار در خیابان یا منزل و یا در مسجد به من و همه ی مقدسات فحش و ناسزا می گفت. حتی بعضی اوقات در هنگام سخنرانی میکرفون را از دست من می گرفت و به اسلام، روحانیت، ایران، امام و... ناسزا می گفت. این برای ما درد بی درمانی شده بود که حقیقتاً تحمّل اش بسیار گران بود. در عمرم چنین مصیبتی ندیده بودم.

ایّام بدین منوال می گذشت تا این که ایّام محرم الحرام نزدیک شد. با همکاری استانداری آذربایجان غربی علاوه بر عزاداری در روزهای محرم، برای روز عاشورا یکی از هیئت های عزادار کشور ترکیه را نیز همراه با یک گروه فیلم برداری برای یکی از شبکه های تلویزیونی ترکیه دعوت کردیم. برای میهمانان که حدوداً پنج هزار نفر بودند غذای مفصّلی آماده شد. مراسم بسیار با شکوهی را در روز عاشوار اجرا کردیم.

اما این مرد فحّاش باز هم در روز عاشورا به اسلام، روحانیت، ایران، امام و همه مقدّسات ما توهین کرد و فحش و ناسزا گفت. آن همه زحمت و رنج و تلاش ما را در آن روز با برهم زدن برنامه ی عزاداری از بین برد. هیچ کاری از من ساخته نبود. حتی اگر به پلیس هم می گفتیم، جواب می دادند ایشان مست است و با مست هیچ کاری نمی توان کرد

بعد از اهانت و ناسزاگویی به مسجد، اسلام و امام حسین علیه السلام با یک چاقو به من حمله ور شد. چون او را دیدم و از او دور شدم نتوانست مرا مجروح کند. آن روز سپری می شد و من در این فکر بودم که با این مرد فحّاش چه کنم؟ هرچه تلاش می کردم، کمتر موفق می شدم. و از هدایت او کاملاً مأیوس بودم و امید نجات و هدایت برایش نمی دیدم. بعد از ظهر دیگر نمی دانستم چه باید انجام دهم

با خود حدیث نفس می کردم که من سربازی بیش نیستم. مولا و سروری دارم که با یک اشاره اش عالمی نابود می شود ناگهان به یادم آمد که وضوئی بگیرم و دو رکعت نماز بگذارم و با خدای خویش درد و دل نمایم و نیازم را با او در میان بگذارم

با دلی غمگین، با قلبی آکنده از عشق و ایمان و روحی بسیار امیدوار به فضل و رحمت الهی وضو ساختم و نماز خواندم دلم حقیقتاً شکسته بود. چنان خود را به مولا و آقای خودم نزدیک می دیدم که انگار هر دعایی در آن حال می کردم، قبول می شد و به فضل الهی یقین داشتم. بعد از راز و نیاز سر از سجده برداشتم به حاضران گفتم با چشم خود دیدید که فلانی چقدر به اسلام، قرآن، مسجد و امام فحش و ناسزا گفت. و چگونه به مقدّسات ما توهین کرد؟ حاضران همه جواب دادند بلی. گفتم حالا که او از پذیرش حق ابا دارد و از کار زشتش دست بر نمی دارد، دیگر چاره ای جز شکایت به مولا و آقایمان امام حسین علیه السلام نداریم. من در حق او نفرین می کنم؛ شما هم آمین بگویید. باشد که خداوند متعال دعای مضطربین را مستجاب گرداند

البته ذکر این نکته لازم است که نفرین آخرین ابزار است. و تا سر حد امکان مبلّغ باید با سعه صدر با مردم برخورد کند. اما من دیگر مضطرب شده بودم و در غیر این صورت و بدون لطف خداوند و استجاب دعا ناچار به بازگشت به ایران بودم.

خدای بزرگ را به چندین نوع قسم دادم و بعد خدا را به حق اهل البیت
علیهم السلام قسم دادم و نابودی هرچه سریع تر این مرد شرور را از
درگاه او خواستم و حاضران آمین گفتند

بعد از مراسم تصمیم گرفتم اگر دعایم مستجاب نشود و از دست این
مرد نجات پیدا نکنم، فردای آن روز هر طور شده شهر شرور را به
مقصد ایران ترک کنم ولی لطف و احسان خداوند شامل حالمان شد و در
ساعت دوازده شب به من اطلاع دادند که آن فرد فحّاش به جهنّم واصل
شده است. پس از شنیدن این خبر دو رکعت نماز گزاردم و خداوند را
شکر کردم. جریان مرگ او چنین بود که بعد از ظهر عاشورا میهمانی
مفصلی ترتیب می دهد و تعدادی از افراد عیّاش و اراذل و اوباش را
جهت صرف شام دعوت می کند و شام مفصلی همراه با مشروبات الکلی
رنگارنگ آماده می کند ولی میهمانان از خوردن مشروبات الکلی به
خاطر روز عاشورا ابا می کنند او اصرار زیادی می کند ولی آن ها نمی
پذیرند. در نتیجه عصبانی شده و همه ی مشروبات الکلی موجود را می
خورد و بعد از لحظاتی همان جا به شدّت می ترکد و به جهنّم واصل می
شود.

این واقعه یک حادثه ی طبیعی نبود بلکه یک نصرت الهی بود که موجب هدایت خیل عظیمی از گناهکاران و مشروب خواران محل شد و تعداد زیادی از آن ها پس از این واقعه به مسجد رو آوردند. آن ها با اهدای فرش و اشیاء دیگر به مسجد برائت و انزجار خویش را از این نوع اعمال ابراز داشتند. مردم گروه گروه به مسجد می آمدند. طلب دعای خیر و سلامتی برای خویش می کردند.

آن ها اعلام می داشتند که اگر مشروب هم می خوریم، با مسجد کاری نداریم و احترام آن را نگه می داریم و شما هم با ما کاری نداشته باشید!!^۹

شهید محمد معماریان

در سال 1368 کرامتی از سیدالشهدا(ع) در شهر قم مشاهده شد.

مادر شهید محمد معماریان، روز اول محرم به اتفاق خانواده به یکی از روستاهای اطراف قم مسافرت کردند. مادر شهید در اثر حادثه‌ای به زمین افتاد و قرار شد به خاطر احتمال خونریزی مغزی سریعاً به قم منتقل گردد، ولی نرفت. مشخص شد پایش نیز دچار شکستگی شده، ولی از گچ گرفتن خودداری کرد.

در روز هفتم محرم به خون دماغ مبتلا شد. در روز هشتم، باعصا در مسجدالمهدی(ع) واقع در بلوار محمدامین(ص) حاضر و به خانم‌هایی که برای آماده‌سازی تدارک پذیرایی از عزاداران حسینی در شب عاشورا زحمت می‌کشیدند، کمک کرد و در روز تاسوعا نیز عصازنان به مسجد رفته و کمک نمود.

در شب عاشورا نماز جماعت را نشسته خواند و در مراسم نوحه‌خوانی و عزاداری، حالش به شدت منقلب شد و به سیدالشهدا و حضرت زهرا

متوسل گردید و شفای خود را خواست و نذر کرد اگر شفا یابد،
دیگ‌های مسجد المهدی و دیگ‌های عزاداری را بشوید.

صبح عاشورا، بعد از نماز صبح در خواب دید که در مسجدالمهدی
هستند و می‌گویند: هیئتی به مسجد می‌آید. هیئتی فوق‌العاده منظم با
لباسهای سفید، سربندهای مشکی و کفنی تقریباً خون‌آلود به گردن، وارد
مسجد شدند و شهید سید محمد سعید آل‌طه نوحه‌خوانی می‌کرد و بقیه
سینه می‌زنند. با خود گفت سیدمحمد که شهید شده بود. یک مرتبه
متوجه شد فرزند شهیدش محمد معماریان نیز در جلوی هیئت حرکت
می‌کند و بقیه هم از دوستان شهید فرزندش هستند. به این ترتیب،
برایش مسلم شد که هیئت مربوط به شهداست.

بعد از اتمام سینه‌زنی، فرزند شهیدش جمعیت را دور زد و کنار پرده به
طرف مادر آمد و همدیگر را در آغوش گرفتند. در این هنگام یکی
دیگر از شهیدان نزدیک آنان آمده و گفت: سلام حاج خانم. خدا بد
ندهد. چه شده است؟ محمد گفت: نه، مادر من مریض نیست. بعد
پرسید مادر، اینها چیست که به پایت بسته‌ای؟ گفت چیزی نیست، چند

روزی است پایم درد می‌کند و با عصا راه می‌روم؛ ان‌شاءالله خوب می‌شود. محمد گفت: مادر جان چند روزی است که با دوستان به کربلا رفتیم، از ضریح امام حسین، شال سبزی برای شما آورده‌ام و می‌خواستم به دیدن شما بیایم؛ ولی دوستان گفتند صبر کن با هم برویم و امشب که شب عاشورا بود، رفتیم به زیارت امام خمینی و آمده‌ایم تا نماز صبح را در مسجدالمهدی همراه با زیارت عاشورا بخوانیم و شما را ببینیم و برگردیم.

در این هنگام دست را بالا آورد و از سر تا پای مادرش را دست کشید، باندها را از پای مادر باز کرد و شال سبز ضریح مطهر را به پاهایش بست و گفت مادر، پایت خوب شده است و اگر هم مقداری درد می‌کند از عضله است که آن هم خوب می‌شود.

مادر شهید در همین حال از خواب بیدار شد و دید تمام باندها باز شده و به جای آن، شال سبزی به پاهایش بسته شده است. بلند شد و متوجه گردید که پایش کاملاً خوب شده است. اهل منزل را مطلع ساخت و برای انجام نذر شستن دیگرها به طرف مسجد حرکت کرد.

خبر در سطح شهر پیچید. روز دوازدهم محرم به اتفاق خانواده به محضر آیت‌الله العظمی گلپایگانی رسیدند و جریان را عرض کرده و شال را خدمت آن بزرگوار تقدیم کردند. آن مرد بزرگ آن شال را بوسید و فرمود: بوی جدم حسین را می‌دهد. بعد چند بار دوباره آن را بوسیدند و گریستند و فرمودند: شما قدر این شال را بدانید و کمی از این شال را به من بدهید که این سند و اثری از مقام شهداست و در تاریخ چنین چیزی نادر و کم‌نظیر است.

بعد از آن دستور فرمودند: تربت مخصوص را که قبلاً توسط بعضی از علما برایشان آورده بودند، حاضر کنند. وقتی آن را آوردند، فرمود: یک مقدار از این تربت را به شما می‌دهم، کمی از شال را با تربت در شیشه‌ای بریزید و به مریض‌ها بدهید. ان شاء الله خداوند شفا می‌دهد.

بیش از ده‌ها نفر از مریض‌هایی که بعضی از آنها از دکترها جواب رد گرفته و بعضی از آنها نیز برای درمان به خارج کشور رفته، ولی نتیجه‌ای نگرفته بودند، از آب متبرک آن شیشه استفاده نموده و شفا یافتند.

عنایت به زائران سامرا

آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری مؤسس حوزه علمیه قم فرمود:
اوقاتی که در سامرا مشغول تحصیل علوم دینی بودم، اهل سامرا به بیماری وبا و طاعون مبتلا شدند و همه روزه عده‌ای می‌مردند. روزی در منزل استادم مرحوم سید محمد فشارکی، عده‌ای از اهل علم جمع بودند. ناگاه مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی (میرزای دوم) تشریف آوردند و صحبت از بیماری وبا شد که همه در معرض خطر هستند. مرحوم میرزا فرمود: «اگر من حکمی بکنم، آیا لازم است انجام شود یا نه؟» همه اهل مجلس پاسخ دادند: بله. فرمود: «من حکم می‌کنم که شیعیان سامرا، از امروز تا ده روز همه مشغول خواندن زیارت عاشورا شوند و ثواب آن را هدیه [?] به روح نرجس خاتون، والده ماجده حضرت حجه بن الحسن کنند تا این بلا از آنان دور شود». اهل مجلس این حکم را به تمام شیعیان رساندند و همه مشغول خواندن زیارت عاشورا شدند. از فردای آن روز به برکت حضرت اباعبدالله الحسین «علیه السلام» تلف شدن شیعه

متوقف شد و همه روزه تنها عده‌ای از اهل سنت می‌مردند؛ به طوری که
بر همه آشکار گردید. برخی از سنی‌ها از آشنایان شیعه خود پرسیدند:
«سبب اینکه دیگر از شما، کسی تلف نمی‌شود، چیست؟» آنان گفتند:
«زیارت عاشورا». آنها هم مشغول شدند و بلا از آنها برطرف گردید.

باز شدن در مسجد براثا برای شیخ غلامرضا طبسی

زاهد عابد و واعظ متعظ، مرحوم حاج شیخ غلامرضا طبسی قدس سره
فرمود:

با چند نفر از دوستان با قافله به عتبات عالیات مشرف شدیم. هنگام
مراجعت برای ایران، شب آخری که در سحر آن باید حرکت می
کردیم، به یاد آوردم که در این سفر، مشاهده مشرفه و مواضع متبرکه را
زیارت کردم جز مسجد براثا که آن را فراموش کرده ام و حیف است از
درک فیض آن مکان مقدس محروم باشیم.
سپس به رفقا گفتم: بیایید به مسجد براثا برویم

آنها گفتند: وقت نیست! خلاصه آنها نیامدند و خودم تنها، از کاظمین
بیرون آمدم.

وقتی به مسجد رسیدم، در را بسته دیدم و معلوم شد که در را از داخل بسته و رفته اند و کسی هم در آنجا نیست. حیران شدم که چه کنم؟ این همه راه را به امیدی آمده ام! سپس به دیوار مسجد نگریستم، دیدم می توانم از آن دیوار بالا بروم

بالاخره هر طوری بود از دیوار مسجد برآوا بالا رفتم و داخل مسجد شدم و با فراغت مشغول نماز و دعا شدم! به گمان اینکه در مسجد را از داخل بسته اند و باز کردنش آسان است

در داخل مسجد هم کسی نبود. پس از فراغت از نماز و دعا، آمدم تا در را باز کنم ولی دیدم که قفل محکمی بر در زده اند و به وسیله ی نردبان! یا چیز دیگری رفته اند

حیران شدم که چه کنم؟ دیوار داخل مسجد هر طوری بود که اصلاً نمی شد از آن بالا رفت! با خود گفتم: عمری است دم از امام حسین علیه السلام می زنم و امیدوارم که به برکت آن بزرگوار، در بهشت برایم باز شود، با اینکه درب بهشت یقیناً مهمتر است! باز شدن این در هم به برکت حضرت ابی عبدالله علیه السلام سهل است

پس با یقین تمام، دست به قفل گذاشتم و گفتم: «یا حسین علیه السلام» و سپس آن را کشیدم و فوراً در باز گردید! در را باز کردم و از مسجد بیرون آمدم و شکر خدا را بجای آوردم و به قافله هم رسیدم^{۱۰}

عنایت امام حسین علیه السلام به شهید محمد ابراهیم همت

مادر شهید همت سه ماهه باردار بود که به همراه خانواده و بستگان به کربلا می‌روند. حال مادر بد می‌شود. بعد از چند روز به دکتر مراجعه می‌کند. دکتر بعد از معاینه گفت به احتمال زیاد بچه فوت شده است. شب جمعه بود. مادر به حرم امام حسین(ع) می‌رود و در گوشه‌ای گریه و زاری می‌کند و طلب شفا برای بچه‌اش می‌نماید.

وقتی از زیارت باز می‌گردد، در خواب می‌بیند یک بانوی بزرگوار در صحن ابراهیم مجاب در کنار حرم امام حسین به سراغش می‌آید و بچه‌ای که در آغوشش بود را به او می‌دهد و می‌گوید: بیا بچه‌ات را بگیر. وقتی بیدار شد، دیگر اثری از درد و بیماری نداشت. باز هم به پزشکان مراجعه کرد و آنها پس از معاینه انگشت به دهان ماندند.

محمد ابراهیم همت با عنایت امام حسین به دنیا آمد و یکی از بزرگ‌ترین فرماندهان دفاع مقدس و یکی از معروفترین شهدای عاشورایی شد.

در وصیتنامه شهید همت آمده است

«حسین وار زیستن و حسین وار شهید شدن را دوست می دارم»

شهید محمد حسین قلخانی

شهید محمد حسین قلخانی از خلبانان شجاع هوانیروز بود. شجاعت او در مأموریتها و پروازهای زیاد در هشت سال دفاع مقدس درخشان بود. در مرداد 1360 در منطقه کرخه سوار بر بالگرد در چندین مرحله به مواضع دشمن بعثی یورش برد. یکباره موشکی به بالگرد اصابت کرد. از هفده متر طول بالگرد، پانزده متر عقب آن جدا شد. فقط کابین مانده بود؛ اما در نهایت تعجب در این شرایط ملخ اصلی کار می کرد.

فرامین از کنترل خلبان خارج شده بود. یکباره به یاد مولای مظلومان حسین بن علی (ع) افتاد. با چشمان اشکبار از سرور آزادگان و مولای مظلومان کمک خواست. در همان کابین توسلی به آقا پیدا کرد و فریاد زد: یا حسین.

دوباره سراغ فرامین بالگرد رفت. عجیب بود، همه چیز در اختیارش قرار داشت. در حالی که کابین خلبان شعله ور بود به سرعت پایین آمد و

روی زمین نشست. این یک معجزه بود. همین که از بالگرد فاصله گرفت، منفجر شد و اثری از آن نماند.

شهید سید عبد الهادی موسوی کراماتی

شهید مداح و پاسدار سید عبد الهادی موسوی کراماتی برادر شهید سید
عبدالحسین موسوی کراماتی است.

دو ساله بود که به بیماری شدیدی مبتلا شد، به گونه‌ای که از زنده ماندنش ناامید شدند؛ اما توسل به ائمه اطهار(ع) و به ویژه امام حسین(ع)، موجب حیات مجدد این شهید والامقام گردید. در سن چهار سالگی بود که از ناحیه پا فلج شد و در صحن مقدس امام هشتم، با توسل به حضرت امام رضا(ع) شفا یافت و در کنار ضریح مطهر شاه خراسان از جا برخاست و حرکت نمود. ۱۷ ساله بود که به جبهه رفت و در عملیات‌های متعددی شرکت نمود.

عاشق و شیفته امام حسین بود و در هر فرصتی به مداحی اهل بیت می‌پرداخت. در جبهه‌ها نیز با مرثیه‌خوانی شور دیگری به رزمندگان می‌بخشید.

شهید علی اکبر صادقی

پاسدار شهید علی اکبر صادقی پیک لشکر 27 محمّد رسول الله (ص) بود و

در سال 63 در عملیات والفجر 4 به شهادت رسید

هنگامی که در بهشت زهرا می خواستند پیکر مطهر شهید را داخل قبر بگذارند، مادرش احساس کرد زمان وداع آخر با فرزند دلبندهش فرا رسیده است. خیلی دلش شکست چون مدتها او را با چشم باز ندیده بود

مادر شهید بالای قبر ایستاد و امام حسین را قسم داد که به حق علی اکبر دوست دارد چشمان فرزندش را که بسته است مانند زمان حیاتش باز ببیند و به آن نگاه کند. در همان لحظه مشاهده کرد چشمان فرزندش به مدت چند ثانیه باز شد و به مادر نگاه کرد و بعد چشمانش را بست. این معجزه خداوند و عنایت امام حسین را حاضران به چشم خود دیدند

شهید علی امرایی

علی امرایی تیر سال 1394 در راه دفاع از حرم حضرت زینب در سوریه
به شهادت رسید.

در وصیتنامه شهید علی امرایی آمده است:

به نام آنکه هستی از آن اوست و حسین را آفرید تا عشق را به ما «
بیاموزد و ما در مکتب حسینش به کمالات برسیم؛ بنابراین با ذکر ارباب
بی کفن شروع می کنم تا بینم به کجا ختم می شود. السلام علیک یا
اباعبدالله الحسین(ع)... حمد و سپاس پروردگار هر دو عالم و سجده
شکر به درگاهش که مدیون حسین بن علی(ع) هستم و تمام زندگیم را از
از او دارم، چون خواست تا این گونه او را زیارت کنم، همانند خوابی که
دیدم که امام حسین(ع) از ضریح بیرون آمد و گفت تو هم مال این دنیا
نیستی و در آخر هم من رو سیاه را خرید؛ پس گریه و زاری معنا ندارد،
»چون به وصال عشقم رسیدم

شهید امیرحسین بوربور عظیمی

شهید امیرحسین بوربور عظیمی، از خُرهای انقلاب اسلامی است.

در رسانه‌ها پیرامون این شهید نوشته‌اند: عاشق لباس‌های برند و گران‌قیمت بود. هر شب با ماشین پدرش به محلات شمالی تهران برای دور دور می‌رفت. یک شب به اصرار برادر کوچک‌ترش، از شهر ری که محل سکونتشان بود، راهی مهدیه تهران می‌شود و پای سخنرانی حاج شیخ حسین انصاریان می‌نشیند و به طور عجیبی دگرگون می‌شود. حاج حسین در آن شب از صفا و زهد امام حسین سخن می‌گفت و امیرحسین هم در عالم خودش در جست‌وجوی معنویت حسینی پرواز می‌کرد و این‌گونه شد که آن شب، شب تولد دوباره امیرحسین شد.

در نهایت نیز شغل معلمی را انتخاب کرد و به روستاهایی خارج از تهران رفت. به کودکان محروم رسیدگی می‌کرد و به دیدار خانواده‌هایشان می‌رفت و بدون اینکه متوجه شوند، زیر فرش‌شان پول می‌گذاشت.

با آغاز جنگ، داوطلبانه راهی جبهه می‌شود. در جبهه عضو تدارکات می‌شود تا بیشتر به همه کمک کند تا جایی که موی سر رزمندگان را نیز کوتاه می‌کند.

در چند عملیات به شدت مجروح و بستری می‌شود و بعد از بهبودی باز به خط مقدم می‌رود تا اینکه در سال ۶۲ در عملیات خیبر به شهادت می‌رسد.

سلام دادن به امام حسین علیه السلام

مرحوم حجت الاسلام میرزا تقی زرگری (قدس سره) به خاطر انسی که با عاشق دلسوخته و عارف صاحب دل مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی (رحمت الله) داشتند حالات و روحيات آن مرحوم را به روشنی به تصویر می کشیدند. روزی تعریف کردند

حاج ملا آقا جان در سفری به عتبات، با سر و وضعی بسیار آشفته و با پای برهنه و بسیار بیدلانه طی طریق می کرده است. در اثنای راه به دشت همواری می رسد و همین که می خواهد از کنار جالیزی عبور کند، دهقان :سالخورده عربی که سرگرم آبیاری بوده و به او نهیب می زند که

تو کیستی و با این سر و وضع در اینجا چه می کنی؟

می گوید

من عاشق و دلباخته مولایم حسین بن علی (علیه السلام) هستم و بیدلانه به زیارت او می روم.

دهقان سالخورده با شنیدن پاسخ حاج ملا آقا جان ، بیل خود را بر می دارد
و به او می گوید

ادعای بزرگی کردی! باید ثابت کنی که عاشقی

می پرسد: چگونه؟

می گوید: در میان عاشق و معشوق حجاب و فاصله ای نیست. از همین جا
که ایستاده ای به محبوب خود سلام کن اگر جواب سلامت را دادند که
هیچ و گرنه با همین بیل ادبت خواهم کرد

حاج ملا آقا جان لحظاتی به فکر فرو می رود و برای آنکه طرف را
بیازماید به او می گوید

تو که این پیشنهاد را به من می کنی، این آمادگی را در خود می بینی؟

مرد عرب جواب می دهد

من که ادعایی نکرده ام تا آن را ثابت کنم، تو باید ادعای خود را ثابت
کنی نه من

که: البینه علی المدعی، ولی با این وجود سلامی می‌کنم، شاید جواب سلام
مرا دادند

و بعد تیمم می‌کند و رو به قبله می‌ایستد و می‌گوید:

السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین

حاج ملا آقا جان از چهار جهت جواب سلام آن دهقان سالخورده را از

زبان محبوب خود می‌شنود و از هوش می‌رود

پیرمرد دهقان او را به هوش می‌آورد و می‌گوید

حالا نوبت توست! برخیز و عاشقی خود را ثابت کن

حاج ملا آقا جان با دست و پای لرزان می‌رود و به قول خودش یک

وضوی علمایی می‌گیرد و رو به قبله می‌کند و با چشمی گریان و دلی

سوزان عرضه می‌دارد

السلام علیک یا ابا عبدالله! بابی انت و امی یا مولای

حاج ملا آقا جان می گوید که من جواب سلام خود را نشنیدم ولی آن پیر
مرد عرب که شکسته دلی مرا دید با لحنی نصیحت آمیز به من گفت
جواب سلام تو را دادند ولی خیلی آهسته! انسان وقتی می خواهد به
خدمت امام بزرگواری چون حسین بن علی (علیه السلام) برسد باید
مراتب ادب را رعایت کند و در نهایت احترام و فروتنی به محضر آن
حضرت سلام کند نه با ادعا! باید آدم شد و آدمیت به داشتن سر و وضع
پریشان نیست

پایان